بسم الله الرحمن الرحيم

سرمهٔ اعتبار

فاقد نکته شد رئیس! شعر سخنوران هند
باز به‌دیدهٔ سخن سرمهٔ اعتبار کش

رئیس احمد نعمانی

مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی سفارت ج.ا. ایران ـ دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران
دهلی‌نو

....

سرمهٔ اعتبار

سروده‌های: **رئیس احمد نعمانی**
مقدّمه و ویرایش: **علی‌رضا قزوه**

....

حروفچینی: **شبیه‌الحسن خان**
صفحه‌آرایی: **عبدالرّحمٰن قریشی**
طرّاحی جلد: **عایشه فوزیه**
چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ اسفند ۱۳۸۷ هـ ش/مارس ۲۰۰۹ م
چاپ و صحّافی: الفا آرت، نوئیدا، یو.پی.
شابک: ۱-۳۶۳-۴۳۹-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلَک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱
خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران
تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷٥٤۷

newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

فهرست مطالب

سر بانگ

رئیس احمد نعمانی را با مقالات و پژوهش‌هایش می‌شناختم، به‌خصوص با تذکرۀ «طور معنٰی»اش و می‌شنیدم از این و آن در گوشه و کنار که او مردی گوشه‌گیر است و اهل دل است و اهل زبان نیز، امّا شاعری‌اش تا این حد ـ علی‌الخصوص در برخی غزل‌های فصل نخستینش ـ برایم دور از تصوّر بود. پیش‌تر شعر در سوگ مادرش را خوانده بودم و یکی دو شعر مادّۀ تاریخ دیگر را و راستش از شما چه پنهان چندان به‌دلم ننشسته بود که تفکّر رایج در شعر امروز ایران و شعر انقلاب یا عصر انقلاب اسلامی شعری سنّت شکن و بر مدار نوگویی و نوآوری بود، امّا این انتظار در سرودهای فصل نخستین این شاعر اتّفاق افتاده است و این اتّفاق نیز اتّفاقی نیست که محصول صبر و تلاش و مرارت و رنج شاعر است و از این روی من به‌عنوان یک شاعر از سرزمین حافظ و سعدی و مولانا نمی‌توانم شادی خود را از خواندن شعرهای این دفتر پنهان کنم. این شاید اگر یک اتّفاق هم نباشد یک آغاز مبارک است. یک نوید است و یک بارقه که تا چراغانی چندان فاصله‌ای ندارد و به‌قول آن شاعر بزرگ روزگار ما ـ استاد علی معلّم دامغانی:

"چرا پنهان کنم دهلی سمرقند است در چشمم..."

و اینک در روزگار هجران‌ها و تلخی‌ها و در روزگار عسرت‌ها و رنج‌ها و دلتنگی‌های زبان فارسی خدای را شاکریم که شاعری چونان رئیس احمد نعمانی را خداوند به‌سرزمین هند عنایت کرد تا چراغدار زبان

فارسی باشد و به‌پارسایان و به‌پارسی‌آموزان و ایرانیان و تاجیکان و اهل خراسان قدیم بگوید که هنوز زبان فارسی و شعر فاخر فارسی در دهلی و علیگر و لکهنو و در جای جای این سرزمین افسانه‌ای زنده است و نفس می‌کشد، الهی که بماند و بمانند شاعرانی از این دست.

آنان‌که مرا می‌شناسند، می‌دانند که این قلم در گفتن حقیقت بی‌پرواست. جوهرشناس است و ریاستیز و این رئیس احمد، به‌گفتهٔ خودش از دنیا تنها نام رئیس بودن را دارد و فخرش فقر اوست، پس در این گفتار چه مداهنه‌ای می‌تواند باشد؟ می‌گویم و بلند می‌گویم و به‌صراحت می‌گویم که یکی از لحظات شادترین من در سرزمین هند وقتی بود که این کتاب را خواندم و آن را آماده چاپ کردم. اگرچه صاحب این اشعار مرا امین دانست تا اندک پیرایشی نیز در دفتر او داشته باشم که از این بابت نیز به‌گمانم امانتداری خوب بودم و بیشتر با نگاه یک منتقد شعر امروز ایران این دفتر را انتخاب و گزینش و پیراسته کردم و اینک گمانم بر این است که خوانندگان فهیم شعر امروز ایران که بسیار نیز سخت‌گیر و مشکل پسندند، به‌آسانی با شعرهای این دفتر ارتباط برقرار خواهند کرد و این توفیق کمی نیست.

اشعار بخش پایانی این دفتر به‌خصوص بخش مادّهٔ تاریخ‌ها نیز از آن جهت می‌تواند حایز اهمیّت باشد که این سنّت حسنه کم‌کم دارد در سرزمین ما به‌فراموشی سپرده می‌شود و جز در اشعار برخی از معمّران و پیران ما آن را نمی‌توان سراغ گرفت و چه عیب دارد که شعر نوگرای ما رجوعی آگاهانه به‌این قالب و ژانر فراموش شده نیز داشته باشد.

شاعر این دفتر به‌شهادت آثارش شاعری است موّحد:

کلیـــد راز جـهـــان، لا اله الا الله

مـتـــاع دیـــده وران، لااله الا الله

دلیل علم و یقین، اعتبار فکر و نظر

شکست وهم و گمـان، لااله الا الله

سرمایهٔ شاعر حبّ نبی است و براستی از بزرگان شعر پارسی کدامین شاعر را می‌شناسید که بی‌اندیشهٔ توحیدی و بی‌نعت نبی(ص) و مدح مولای پرهیزکاران، لب به‌سخن گشوده باشد؟ و رئیس نیز فرزند برومند این مکتب است. مکتب فردوسی و عطّار و مولانا و سعدی و حافظ:

دولت حبّ خدا، حبّ نبی، مال من است

همه سرمایه‌ام ایـن اسـت، همین زر دارم

بـاد آرد سـوی مـــن کاش غـبار کویـش

سرمهٔ چشــم کنـم خاکـش و برسـر دارم

روز محشر چو ز حـد می‌گذرد تشنه لبی

سـاغـری پـرشـده از چشـمهٔ کوثـر دارم

او چونان بیدل دهلوی بزرگ شاعر توحیداندیش و خلّاق و مقیّد به‌اخلاق در سرزمین بتان هند، مشام دل را با نور *قرآن* و احادیث معطّر ساخته است:

چه سـان فریـب هـوای بتان هند خورم

مشام جان چو معطّر ز نکهت عربی‌ست

ابیاتی به‌روانی و زلالی شعرهای بزرگان زبان فارسی در برخی از غزل‌های این شاعر جاخوش کرده‌اند که نویدبخش فردای خوش زبان فارسی در این سرزمین‌اند:

مپرس، قصّهٔ عهد صـنم پرستی ما

صنم‌پرستی ما شد، وبال هستی ما

تلفیق درست زیبایی با تقوٰی، یا به‌قول این شاعر صنم‌شکنی و جمال‌پرستی اگر ریشه‌ای درست داشته باشد همان توحید محض خواهد بود:

در اهل شرک به‌سر بردم و عجب این است
که دل جمال پسند است و هم صنم نپرست

اگر صنم‌های تفکّر و اوهام بتوانند مبدّل به‌حرمستان شوند آن گاه ابراهیمی در درون آدمی مبعوث شده است و از آتش دنیا و قیامت به‌سلامت خواهد گذشت:

رئیس! این همه اوهام بت‌گری خوش نیست
بکوش تا صنمستان دل، حرم گردد

و این ابیات آیینه‌اند. آیینه‌هایی که در آن می‌توان امروز بالنده تفکّر زبان فارسی و فردای روشن آن را تماشاگر بود:

آیینه‌ای بگیر و ببین روی دلکشت
وز من مپرس حرف به‌لب نارسیده را

به‌گمان من شاعر این دفتر بیش از هر شاعری با تفکّر و نگاه و تا حدّ زیادی با فرم زبانی شاعر بزرگ هند عبدالقادر بیدل آشناست. این را در عرصهٔ فرم در غزل‌هایی با تجدید مطلع (دو مطلعی و سه مطلعی) او می‌توان دید که این شیوهٔ خاص بیدل یا بیشتر از آن بیدل بوده است:

چه می‌پرسی زمن تأثیر آب ارغوانی را
به‌طفلی هرکه گشته پیر، کی داند جوانی را
ندارد تا کسی، پیش نگه تصویر فانی را
بر افگن پرده و مبهوت کن بهزاد و مانی را

و گاه با سه مطلع، غزل آغاز می‌شود که البتّه در غزل زیر برخی واژگان و اصطلاحات خاص هندی نیز جای دارد، مثل واژهٔ «پی هم» که در فارسی امروز ایران تقریباً کاربردی ندارد و رنگ و بوی هندی آن کاملاً مشخّص است و در فارسی ایران از واژه «پیوسته» استفاده می‌شود. این هم شروع غزلی با سه مطلع:

گلـی نـبــود کـفـؤ، آن گل مـجـسّـم را
نمـودهایــم تمـاشـــا، بـهـــار عـالـــم را
چو نیست ساحـل شادی، سفیـنهٔ غـم را
مـتاع خویـش شمـر، عیـش نافـراهم را
چه سان درست شمارد، حساب دردم را
هدف کسی که نشـد حادثات پی هم را

در غزل زیر نیز که آن هم یک غزل با سه مطلع است، شاعر به‌خصوص در مصراع دوم که وارد ترکیب‌سازی شده از ترکیبات بیدلی بهره‌برده است. ترکیب «تاجر مزاج» و «تولّا آشنا» از این جنس است:

مشـکل افـتاده‌سـت ای چشم تمـاشا آشنا
شـاهـــدان تاجـرمـــزاج و دل تولّا آشـنـا
ای که با من می‌نمـایـی خویـش را ناآشنا
هرچـه خواهی کن، روا گردد، ولی با آشنا
دل به‌سـوی دیگـران و دیـده با مـا آشـنا
این چنیـن یارب کسـی با کس مبادا آشنا

البتّه گاه زبان شاعرانه‌تر و موسیقی زبان بیشتر می‌شود و در این شعرها شاعر حوصله و دقّت بیشتری را با شاعرانگی بیشتر توام کرده است:

عرفـان حقیـقـت‌هـا، عنـوان مـجـازم مـن
گاهی همه سوزم من، گاهی همه سازم من
پروانه صفـت سوزم، چون شمع گدازم من
پـا بســتـهٔ آییـــن غـم‌هـــای درازم مـــن
محمـود ره شـوقـم، هـر چنـد ایـازم مـن
بت خانه حرم گـردد، جایی به‌نمـازم مـن

به‌شهادت بیت‌هایی چون:

متاع خانه در بازار آوردن نمی‌زیبد
چه گویم داستان حقّه بازان طریقت را

شاعر این مجموعه از اهالی شریف شریعت است و طریقت او طریقت حقیقی است و با حقّه بازان و درویشان دروغین سرناسازگاری دارد و از قضا بیدل نیز همین طریقت را داشت و شمس تبریزی نیز چنین با صراحت با مدّعیان دروغین ستیز داشت.

شاعر ما در روزگار مناسبت‌های دروغین و ساخت و پاخت‌های پنهانی و دعوای دروغین مسلمانی ناصر خسرو وار فریاد می‌زند و از تنهایی و درد و رنج خود شکوه می‌کند:

یارب! نصیب خلق درآینده‌ها مباد
این تیره روزگار که دیدیم عمرها
ما تشنه جان به‌کشور گنگ و جمن، رئیس!
منّت ز آب تیغ کشیدیم عمرها

سلامت زبانی در کنار سلامت تفکّر و استقلال‌اندیشه در این غزل شنیدنی است. به‌عنوان مثال سلامت زبانی و نشکستن کلمات به‌شکل مخفّف و یا پرهیز از تعقیدات زبانی رایج در شعر فارسی زبانان غیرایرانی را در این غزل تماشا کنید:

دشمن نبیند آن چه که دیدیم عمرها
همدم! مپرس، تا چه کشیدیم عمرها...
اندیشهٔ درستی عالم که کرده‌ایم
نقشی به‌روی آب کشیدیم عمرها
نا پایدار بود هر آن رشته کز حیات
چون تار عنکبوت، تنیدیم عمرها
آخر به‌زیر خاک به‌حکم قضا شدیم
هرچند سوی چرخ پریدیم عمرها

یارب چه ذوق بود که بی‌باک، از مـآل
دل داده‌ایـم و درد خـریـدیـم عمـرهـا
ناگفته ماند حـرف دل و نا شـنوده ماند
با آن‌کـه گفـته‌ایـم و شنیدیـم عمـرهـا

ردیف دشوار، توان و توشه‌ای دوچندان می‌طلبد و شاعر را با تکلّفی مضاعف همراه می‌کند الّا آن‌که شاعر، آزموده و پخته باشد و به‌نظر می‌رسد که رئیس احمد نعمانی در حال عبور از این آزمون دشوار است و همین‌هاست که مقام و منزلت ادبی شاعر را در عرصه فرم بالا برده است:

نـگاه‌دار خـدایـا، حـرم نـشـیـنـان را
ز مکر و فتنه کـه بافند در صنم کده‌ها
دوای خاطـر آشـفتـه‌ام رئیس! هـنـوز
تبسّمی‌ست که غم را برَد ز غم کده‌ها

نکته قابل توّجه، گره خوردگی فرم با پیام و داشتن تفکّر و اندیشهٔ توحیدی در شعرهای این شاعر است. همان نشتری که بیدل گاه بر شهرت انتظاران دروغین می‌زد را دیگر بار در کلام شاعر امروز سرزمین هند شاهدیم:

چیسـت در زمـان ما، فرق آدم و حیوان؟
ای سـگان مـردم رنگ، مردم دواب آسا!
حیف اگر نمی‌دانـی، ما چرا به‌لب داریم
پاسخی سؤال آسا، پرسشی جواب آسا؟
ز آتش تغافل‌هـا، کشت آرزوها سوخت
ابرسـان نباریـدی، آمـدی سحـاب آسـا

گاه نیز زبان عاشقانه و مینیاتوری و ظریفی را شاهدیم که انگار شاعر تابلویی زیبا را در مقابل نگاه مان گرفته است:

راسـتـی، بـه‌رفـتـار دلـبـرم هـمی مـانـد
یارب، از کجا آموخت، باد، این وزیدن‌ها؟

شاعر، وجدان بیدار جامعه است و از این روست که گاه شاعر با جسارت تمام فریاد می‌زند:

بر تـو کی شـود پیـدا، حـال سوخـتـه جـانـان
تـا نـه خـود چشـی گاهـی، لـذّت تـپـیـدن‌هـا
ای که می‌خوری حسرت برشکست سنگی چند
کـرده‌ای تمـاشـای جـشـن سـر بـریـدن‌هـا؟
کال مـانـده‌ام ایـن‌جـا، چیسـت بهـره‌ام آن‌جـا
مـی‌رویـم و مـی‌آیـد نـوبـت رسـیـدن‌هـا
از رئیـس مـی‌پـرسـی حـال دل، جـزاک الله
ای کـه بـردی از یـادش حـرف آرمـیـدن‌هـا

این بثّ الشکوی‌های شاعری است مسلمان در روزگاری که از حنجره‌های بسیاری جز شادمانی‌های بی‌ریشه بیرون نمی‌آید و بسیاری نیز روزهٔ سکوت گرفته‌اند و بی‌گمان این همه جسارت توام با اخلاص ستودنی است:

ایسـتـاده‌ام تنـها در هـجـوم دشـمن‌هـا
داورا، چه می‌خواهی، دیگر از من تنها؟
از زیان و سـود آخرتا چه عایـدم گردد
لخـت دل فروشـم در کوچـهٔ برهمن‌ها
چون رئیس از گیتی مخلصی نمی‌خیزد
گوشه‌هـای خاطـر را پاک دار از ظن‌ها

زندگی در نگاه هرکس به‌گونه‌ای است. یکی تنها محو در زیبایی گلی است و دیگری گلوگاهش در محاصرهٔ تیغ‌هاست. آیا این هردو باید بخندند؟ از دیدگاه شاعر ما زندگی چه گونه است؟ ببینید:

زندگانی چیسـت؟ یک دریای خون!
ای خوشا آن کس کزین دریا گذشت

در این دنیا دوستی‌ها ارزشی والا دارند و انسان دوستی دعوت تمامی ادیان است. امّا شاعر این دفتر در طلب دوستانی یکرنگ و صادق است که شاید در روزگار خدعه‌ها و کیدها و حیله‌ها، نایاب و دست نایافتنی باشند:

دوستی چیزی‌ست شاید از جهان دیگری
اندرین دنیا، به‌چشم خود ندیدم روی دوست
نیستم تنها، قتیل عشوهٔ خوبان، رئیس!
صد چون من، خورده، فریب نرگس جادوی دوست

زندگی از منظر نگاه رئیس نعمانی کتاب عبرت‌هاست:

دلبرانه خنده‌ای کردی و رفتی از برم
عمرها من ماجرای چشم‌تر خواهم نوشت
می نگنجد در بیان کیفیّت تنهایی‌ام
داستان حسرت دیوار و در خواهم نوشت
قصّهٔ نمرودها، افسانهٔ جمشیدها
از برای عبرت ارباب زر خواهم نوشت
تا به‌کی ایراد گیرم بر رفیقان سفر
بعد از این، هر راهزن را، راهبر خواهم نوشت
منتظر هستم، شب اندیشه تا آید به‌سر
صبح دم، روداد این خونین سفر خواهم نوشت
برنیاید تا به‌کی، یارب، یکی از صد امید
تا به‌کی یارب! دعا را بی‌اثر خواهم نوشت

به‌جز بیدل که سایه زبانش کمرنگ‌تر از سایه اندیشه‌اش در آثار این شاعر نمود دارد، گاه تأثیرات زبانی شاعر بزرگ فارسی زبانان حافظ شیرازی را می‌توان در برخی از غزل‌های این شاعر تماشا کرد:

شکیب و صبر ز دل، هم دلم ربود از دست
ادای دیده فریبی، نگاه فتنه‌پرست

مـگـر که صـبح قـیامـت به‌خویش باز آیم
چنان خیـال او، از مـن مـرا جدا کرده‌ست

زبان سهل و ممتنع سعدیانه در برخی از غزل‌های شاعر رشک برانگیز است. بیشتر از این منظر که شاعری که این چنین راحت و صمیمی لب به‌سخن گشوده است در چندین هزار کیلومتری سرزمین حافظ و سعدی و در شهری زندگی می‌کند که چندان همدلی و همزبانی برایش نمانده است. از این رو اعتبار و ارزش بیت‌های زیر چندین و چند برابر در ترازوی نقد سنگینی می‌کند:

رقـیبـان را نظـر هسـت و نظـر نیسـت
نـگار مـا بـشـر هسـت و بشـر نیـست
نگاهش سوی من هم نیست، هم هست
به‌شـوق مـن اثـر هسـت و اثـر نیسـت

یا این ابیات که هم سهل‌اند و هم ممتنع و مشکل بیشترین سهل و ممتنع‌های این روزگار این است که سهل‌اند امّا ممتنع نیستند و یا ممتنع‌اند و سهل نیستند! امّا این بیت‌ها در نگاه ذوق سلیم، هم این‌اند و هم آن:

بـه‌سـفیـنـه درنیـایـد، به‌کـتـاب درنگـنـجـد
که شـمـار رنـج‌هـایم بـه‌حسـاب درنگنجـد
به‌سؤال بی‌سؤالان، چه دهی جواب ای جان؟
که جـواب پرسـش مـا، به‌جـواب درنگنجد

جسارت شاعر در استخدام برخی واژگان ـ بدون آن‌که به‌قول معروف نخ‌نما شده باشد ـ نکتهٔ ارزنده‌ای است که به‌اعتبار شاعری‌اش می‌افزاید و از این آزمون نیز گاه شاعر به‌سلامت می‌گذرد:

عجب از آن‌که همه عمر، تخم حنظل کاشت
بدیـن امـیـد کـه تـا خـربــزه بـه‌بـار آیـــد

هـزار هـمـچـو وی‌اش بـنـدگان بـی‌دام‌اند
رئیـس کیسـت کـه او نـیـز در شـمار آیـد

دغدغه‌های انسانی و تنهایی انسان امروز را رصد کردن، این نیز آزمون دیگری از آن هفتاد خوان است که شاعر موفّق از آن می‌گذرد. این دغدغه‌ها را در بیت‌های زیر می‌توان به‌روشنی دید:

خدایا، تا چه جـادو کرد، گفتار دل آویزش
ره باز آمـدن از یاد رفت و نامـه بر گم شد
رئیس! احوال ابنای زمان را با که باید گفت
به‌نیرنگ تماشـا عاقـبت عقـل بشر گم شد

او به‌شهادت این ابیات دلی حسینی دارد که در کوفه روزگار راهی جز راه حسین(ع) ندارد و این یگانه راه فلاح و رستگاری است.

برآمدم ز وطن، چون به‌عزم کوفه حسین(ع)
فـتــادەام بـه‌دیـار مـنافـقـان، چـه کـنـم
علـم شـدم به‌رئیـسی بـدیـن تهی دسـتی
چه کار آیدم این نام و این نشان، چه کنم

انسان امروز مشرق زمینی می‌داند که شرق، سرزمین تجلّیات حق و برآمدن نور و روشنی است و غرب سال‌هاست که می‌کوشد تا رنگی از سیاهی و اوهام و بی‌بند و باری بر مشرق تابان بزند و هماره بزرگانی بوده‌اند که به‌عنوان پاسداران فرهنگ راستین مشرق زمین به‌دفاع از اندیشه توحیدی و پاک سخن گفته‌اند. علّامه اقبال لاهوری فریادگری بزرگ از این جماعت بود و اینک آن صدای روشن و تابناک را از حنجرۀ شاعری دیگر از سرزمین هند ـ رئیس احمد نعمانی ـ می‌شنویم:

آن‌کـه آدم زاده را درس بهیـمی مـی‌دهـد
من از آن فرهـنگ مغـرب زا، تبرّا می‌کنم

می‌توانم رست از جور بتان شرق و غرب

من که روی دل به‌سوی شاه بطحا می‌کنم

نکته‌بینی‌ها و ظرایف کلامی سبک هندی را هنوز هم می‌توان در کلام این شاعر به‌تماشا نشست. اگر چه این ظرافت‌ها با حسرت‌ها و غم‌ها نیز گره خورده است:

نه همخیـال مـن این‌جا کسی، نه هم سخنم

ز هـنـدم و نـتـوان گفـت هـنـد را وطـنـم

به‌خویش گم شده، افسرده‌ای، شکسته دلی

همیـن نشانه بـس اسـت، از پی شـناختنم

یا در این ابیات:

یکدگـر را به‌تـرازوی نگه می‌سنجـیم

کس ز احوال کسی هیچ ندارد خبری

براستی چه خواهد شد سرنوشت زبان فارسی از پس این همه خدمت‌های صادقانه این زبان به‌فرهنگ‌ها و از پس خیانت‌های دیگر زبانان بیگانه. مگر آن که پهلوانان زبان به‌میدان آیند. و اینک پهلوان ترین‌ها ـ همین شاعران‌اند و همین شاعر دفتر ماست:

جـز آن نـگاه که هرگـز به‌حال ما نکنی

چه‌ها نکرده‌ای و بعد از این چه‌ها نکنی

روزگار روزگار ستیزفرهنگ‌هاست «دریغا» و ای کاش روز و روزگار تبادل اندیشه و عرضهٔ متاع فکر بودی. دریغایی شاعر را ببینید:

تهی اسـت دسـت شکیـبم، ولیـک غم باقی‌ست

نه بیش هست و نه کم، فکر بیش و کم باقی‌ست

کـسـی نـمـانـد ز نغـمـه‌گـران بـزم نـشـاط

بـه‌گـنـبـد سـخـن، آواز زیـر و بـم بـاقی‌سـت

فسانه گشت حدیث خلـوص شـیـخ و شـمـن
ولـی، نـزاع صـنـم خـــانـه و حـرم باقـی‌سـت

سرانجام آن‌که فرصت زود به‌پایان می‌رسد و به‌قول آن شاعر بزرگ ما و شما ـ زنده یاد قیصر امین‌پور ـ تا نگاه می‌کنی، وقت رفتن است!

علّامه اقبال یک تن بود و کاری کرد کارستان!

دعا می‌کنم اقبالی دیگر در سرزمین هند درخشیدن بگیرد و رئیس احمد نعمانی و لاله‌های نعمانی دیگر در خاک حاصلخیز هند بیش از این شکفتن گیرند. و پایان کلام نیز بگذار نوشیدن و نوشدن از جاری زلال کلام همین شاعر باشد که گفت:

زنجیـر روایـات جهـان را بشکسـتم
بندی که به‌دل هست، بریـدن نتوانـم
نی تن به‌قفس دارم و نـی بـال بریده
بـاز، از در صـیّاد پـریـــدن نـتـوانـم
از بـادهٔ عشــرت، به‌خمســتان محبّت
جامی به‌کفم هست و چشیدن نتوانم

و دعا کنیم که از شُرب طهور زبان پارسی و توحید پنهان در آن جان‌های هشیواران و عاشقان سیراب شود. به‌حقّ محمّد و آل محمّد(ص) آمین.

علی رضا قزوه ـ دهلی‌نو

اسفندماه ۱۳۸۷ هـ ش/مارس ۲۰۰۹ م

واژه‌ای چند به‌جای آغاز...

به‌نام جهانــدار جــان آفریــن   حکیم سخن بر زبان آفرین

در برگ‌های بعدی اشعاری که از نظر شعردوستان و سخن‌سنجان می‌گذرد، از سروده‌های، این کمترین پرهیختگان جهان است که رئیس احمد نعمانی نام دارد و در خانهٔ پدرش مرحوم شمس‌الدّین از مردم قصبهٔ کانتهِ در شهرستان مرادآباد از آستان اتّرپرادش در پانزدهم ماه مارس سال ۱۹۵۸ میلادی (طبق گواهینامهٔ دبستانی و دبیرستانی) دیده به‌جهان گشود؛ تحصیلات ابتدایی را با ازبر کردن قرآن مجید و همراه با مطالعهٔ آثاری از شیخ سعدی، حافظ شیرازی، سنایی غزنوی، عطّار نیشابوری، مولوی بلخی در همان زادگاه خویش فراگرفت. تحصیلات متوسّطه و عالیه را در شهر لکهنو در دارالعلوم ندوةالعلما اخذ نموده و سپس وارد دانشگاه لکهنو شده دانشنامهٔ کارشناسی و کارشناسی ارشد در رشتهٔ زبان و ادب فارسی به‌دست آورده و در همان دانشگاه به‌پژوهش پرداخته و با اخذ دانشنامهٔ دکتری در ادبیّات فارسی سرفراز گردیده، و دست کم سی سال است با خدمت تدریس زبان فارسی، نوشتن مقالات و سرودن اشعار، دو راه زنده نگاه داشتن زبان و ادب فارسی و پربارتر و غنی‌تر ساختن این زبان دلکش و شیرین در هند، استعداد و قریحهٔ خود را به‌کاربرده و می‌برد، ولی متأسّفانه در هیچ‌جایی و هیچ‌گاهی روی آرامش و آسایش ندیده است، و...:

”حافظ این قصّه دراز است به قرآن که مپرس“

باری، هنوز این جهان پهناور، سرتاسر از وجود گوهرشناسان خالی نشده است، سرپرستان و جوهریان مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو، ارزش کار و کوششم را قدر دانستند و دو سال پیش تذکرهٔ «طور معنٰی» را که تحقیق و تدوین و تعلیق و تحشیه و مقدّمهٔ آن به‌همّت نگارندهٔ این سطور به‌سرانجام رسیده بود، توسّط این مرکز چاپ و انتشار دادند و مورد استفاده و تقدیر و تحسین محقّقان و ادب‌شناسان چندین کشور قرار گرفت، و اینک مجموعهٔ شعرم به‌وسیلهٔ مرکز نامبرده به‌چاپ می‌رسد و به‌زودی در دسترس ارباب ذوق قرار می‌گیرد و اگرنه چنین بودی این مقطع نظیری نیشابوری حسب حالم می‌بود که:

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

از پایه و مایه شعرم خودم چه گویم که گفته‌اند:

شعر اگر اعجاز باشد بی‌بلند و پست نیست
در ید بیضا همهٔ انگشت‌ها یک دست نیست

و به‌گفتهٔ شناخته‌ترین شاعر سدهٔ یازدهم هجری:

ثنای خود به‌خود گفتن نمی‌زیبد ترا صائب
هرچه که هست درپیش نگاه شما خوانندگان ارجمند هست، و:
مشک آن است که خود ببوید، نه آن‌که عطّار بگوید

در پایان بر خود لازم می‌دانم که تشکّرات خود را از همهٔ سرورانی که در ویراستاری و چاپ مجموعهٔ «سرمهٔ اعتبار» بذل عنایت نموده و زحمتی را برخود هموار داشته‌اند، ابراز دارم، خاصّه از جناب آقای دکتر علی‌رضا قزوه مدیر مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران و جناب آقای دکتر سیّد عبدالحمید ضیایی مسئول خانهٔ فرهنگ ایران و جناب آقای دکتر کریم نجفی برزگر رایزن فرهنگی ج.ا. ایران و آقایان شبیه‌الحسن خان

و عبدالرّحمٰن قریشی حروف‌چین و صفحه‌آرای این دردنامۀ جان و جهان صمیمانه سپاسگزاری کنم.

رئیس احمد نعمانی

۱٤۳۰/۳/۱۰ هـ /۲۰۰۹/۳/۸ م

حمد و نعت

فاقد نکته شد رئیس! شعر سخنوران هنـد
باز بـه‌دیـدۀ سـخن سـرمۀ اعتبـار کـش

لا اله الا الله «۱»

عـــــــلاج درد درون، لا الـــــــه الا الله
متـــاع صـــبر و ســـکون، لا الـــه الا الله

ضـــیافروز حقـــایق، دلیـــل علـــم و یقـــین
شکـــست ســـحر و فـــسون، لا الـــه الا الله

ثبوت ذوق وجود و شعور شـــوق شـــهود
مـــدار گـــــردش خـــــون، لا الـــه الا الله

چراغ دانش و بینش، فـروغ فکـر و نظـر
جـــواب هرچـــه و چـــون، لا الـــه الا الله

نگـــشته و نـــشود جزبـــه درگـــه بـــاری
ســـــر رئـــیس نگـــــون، لا الـــــه الا الله

لااله الا الله «۲»

کلیـــــــد راز جهـــــــان، لا الــــــه الا الله
متــــــاع دیـــــــده وران، لاالـــــــه الا الله

دلیــل علــم و یقــین، اعتبــار فکــر و نظــر
شکـــست وهـــم و گمـــان، لا الـــه الا الله

ثبــات شــوق، نــشاط شــعور، نــور خیــال
چـــــراغ منـــــزل جـــــان، لاالـــــه الا الله

وقار حرف و حکایت، جمال صوت و صدا
عیـــــار لفـــــظ و بیـــــان، لا الـــــه الا الله

دل رئـــیس حـــریم تجلّیـــات جمـــال
جمـــال بـــــزم جهـــان، لاالـــه الا الله

نعت «۱»

سـعادت ابـدی، سـهم پیـروران نبـی‌سـت
مکـن بـه‌گفتـهٔ مـن شـک، کـه کـار بـولهبی‌سـت

غلامـی شـه ابـرار، افتخـارم بـس!
چه تخت و تاج، چه طاقت، چه نسبت نسبی‌ست

نـسب چـه فخـر فزایـد کـه ذات پـاک رسـول
متـاع فخـر همـه هاشـمی و مطّلبـی‌سـت

اطاعـت شـه بطحـا، بـرات رحمـت حـق
کـه دیـن چیـست؟ همانـا کـه پیـروی نبـی‌سـت

چـه سـان فریـب هـوای بتـان هنـد خـورم
مـشام جـان چـو معطّـر ز نکهـت عربـی‌سـت

شـعور نعـت خـدایش نمـوده ارزانـی
بـه‌کارهـای زمانـه رئـیس اگرچـه غبـی[1]سـت

۱. غبی: کند ذهن.

نعت «۲»

الله الله چه سان طالع یاور دارم
به‌دل غمزده‌ام حبّ پیمبر دارم

جلوه فرماست به‌کاشانهٔ جان، یاد رسول
محفل زیست بدین شمع منوّر دارم

ای خوشا بخت کزآن روز که چشمم وا شد
رغبت دیدن آن گنبد اخضر دارم

روزگارم چه فریبد که به‌پیش چشمم
اثر پای غلامان پیمبر دارم

دولت حبّ خدا، حبّ نبی، مال من است
همه سرمایه‌ام این است، همین زر دارم

باد آرد سوی من کاش غبار کویش
سرمهٔ چشم کنم خاکش و برسر دارم

روز محشر چو ز حد می‌گذرد تشنه لبی
ساغری پر شده از چشمهٔ کوثر دارم

خاک نعلین نبـی روبـم و در خُلـد، رئـیس!

سـر خـود را ز مـه و مهـر، فراتـر دارم

نعت «۳»

دردم تمـــام، وجـــه ســـکون و قـــرار، او
ســــرمایهٔ نـــشاط، پـــی جـــان زار، او

داده خبـــر ز آمـــدنش، مرســـلان پـــاک
جـــان امیـــد و جـــان همـــه انتظـــار او

عـــالم، مثـــال بـــاغ خـــزان دیـــده‌ای شـــده
آورد در حدیقــــهٔ مــــرده، بهــــار، او

بنگر پر از فیوض الهی شده‌ست خـاک
بـــر خلـــق بـــود رحمـــت پروردگـــار او

پیش از نبی(ص) حیات بشر بـی‌نظـام بـود
شـــد مایـــهٔ حیـــات و ثبـــات و قـــرار، او

قرآن که هست نامهٔ جـان‌بخـش زنـدگی
آورده بهـــر مـــا، ز بـــرِ کردگـــار او

تاریـک بـود عـالم و آدم کـه او رسـید
شد نـور کردگـار بـه‌شـب‌هـای تـار، او

خوش زیسته به‌خلق عظیمی، میان خلـق
بخـشیده اسـت هـم بـه‌بـشر اعتبـار، او

دارم از او، امیـد شـفاعت بـه‌روز حـشر
مـــن عاصـــی‌ام، گزیـــدهٔ آمرزگـــار، او

دور است از مدینه، رئیس حزین، ولیـک
پیوســـته هـــست در دل، امیـــدوار، او

غزل‌ها

مگر یک روز شعرش نام گــردد
غم چندی بــه‌کاغــذ مــی‌ســپارم

در هجوم دشمن‌ها

ایستاده‌ام تنها در هجوم دشمن‌ها
داورا، چه می‌خواهی، دیگر از من تنها؟

هیچ‌جای در گیتی شادمانی دل نیست
دیده‌ایم صحراها، دیده‌ایم برزن‌ها

ای ز حُسن حق غافل، محو جلوۀ باطل
کی رسی به‌سر منزل، در قفای رهزن‌ها

طبع پاکباز ما، گشت موجب حرمان
با هزار چهره چون هست آینه تنها

از زیان و سود آخر تا چه عایدم گردد
لخت دل فروشم در کوچۀ برهمن‌ها

درد دل کجا گویم، پیش تو چو یکسان است
ناشنیدن یک ره، با هزار گفتن‌ها

چون رئیس از گیتی مخلصی نمی‌خیزد
گوشه‌های خاطر را پاک دار از ظن‌ها

لذّت تپیدن‌ها

بـــال را تـــوان بخـــشد همّـــت پریـــدن‌هـــا
زیـــــر دام مـــــی‌آرد، ذوق آرمیـــــدن‌هـــــا

خـــوگر تماشـــا را تـــا کجـــا بَـــرد یـــارب!
آرزوی دیـــدن‌هـــا، حـــسرت ندیـــدن‌هـــا

راســـتی، بـــه‌رفتـــار دلبـــرم همـــی مانـــد
یـارب، از کجـا آموخـت، بـاد، ایـن وزیـدن‌هـا

ذوق دل شکـــستن‌هـــا بخـــت خوبرویـــان شـــد
یـا نـصیب مـا گردیـد، درد و غـم خریـدن‌هـا

درد همچنان باقی‌ست، در جهـان سـر گـشتیم
مـــن بـــه‌پـــر نـــوایی‌هـــا، او بـــه‌ناشـــنیدن‌هـــا

بـر تـو کـی شـود پیـدا، حـال سـوخته جانـان
تـا نـه خـود چـشی گـاهی، لـذّت تپیـدن‌هـا

ای که می‌خوری حسرت برشکست سنگی چند
کـــرده‌ای تماشـــای جـــشن ســـر بریـــدن‌هـــا؟

کـال مانـده‌ام ایـن‌جـا، چیـست بهـره‌ام آن‌جـا
مــی‌رویــم و مــی‌آیــد نوبــت رســیدن‌هــا

از رئــیس مــی‌پرســی حــال دل، جــزاک الله
ای کــه بــردی از یــادش حــرف آرمیــدن‌هــا

کشت آرزوها

چهـــره‌هـــا کـــه آرایـــیم مـــاه و آفتـــاب آســـا
نقـــش‌هـــا همـــی بـــازیم، نقـــش روی آب آســـا

آن‌کـــه مـــی‌تپـــد در دل، دولتـــی‌ســـت جاویـــدان
و آن‌چه پیش چشمان است، صحنه‌ای‌ست خواب آسـا

چیـــست در زمـــان مـــا، فـــرق آدم و حیـــوان؟
ای ســـگان مـــردم رنـــگ، مـــردم دواب آســـا!

حیـف اگـر نمـی‌دانـی، مـا چـرا بـه‌لـب داریـم
پاســـخی ســـؤال آســـا، پرســـشی جـــواب آســـا؟

ز آتـــش تغافـــل‌هـــا، کـــشت آرزوهـــا ســـوخت
ابرســـــان نباریـــــدی، آمـــــدی ســـــحاب آســـــا

ســـوختیم از غیـــرت، ای بـــه‌زیـــر لـــب، حرفـــت
انـــدکی خطـــاب آســـا، انـــدکی عتـــاب آســـا

دل شکـــستگی‌هـــایـــم تـــا کجـــا کـــشد یـــارب!
تـــا بـــه‌کـــی دلـــم مانـــد، خانـــه‌ای خـــراب آســـا

مــوج‌هــا زنــد معنــی، در ســروده‌هــای مــن
لفـظ لفـظ، بحـر آسـا، حـرف حـرف، آب آسـا

کردگــار دریاهــا، ایــن رئــیس دل عطــشان
پــر کنـد سـبویش را تـا بـه‌کـی غـراب آسـا؟

راه رهایی

چه در حرم سپری شد، چه در صنم کده‌ها
گذشت عمر دریغا که در الم کده‌ها

به‌هر دیار شکنجه کشند حق طالبان
کجاست راه رهایی از این ستم کدها؟

به‌مصر زیست نگه کن به‌حال فرعونان
دمی بیا به‌تماشای این هرم کده‌ها

نگاه دار خدایا، حرم نشینان را
ز مکر و فتنه که بافند در صنم کده‌ها

دوای خاطر آشفته‌ام رئیس! هنوز
تبسّمی‌ست که غم را برَد ز غم کده‌ها

گل‌های انتظار

دشمن نبیند آن‌چه که دیدیم عمرها
همدم! مپرس، تا چه کشیدیم عمرها

هرگز حلاوتی ز جهان، کام ما نیافت
هر تلخی‌ای که بود، چشیدیم عمرها

اندیشهٔ درستی عالم که کرده‌ایم
نقشی به‌روی آب کشیدیم عمرها

ناپایدار بود هر آن رشته کز حیات
چون تار عنکبوت، تنیدیم عمرها

آخر به‌زیر خاک به‌حکم قضا شدیم
هرچند سوی چرخ پریدیم عمرها

یارب چه ذوق بود که بی‌باک، از مآل
دل داده‌ایم و درد خریدیم عمرها

ناگفته ماند حرف دل و ناشنوده ماند
با آن‌که گفته‌ایم و شنیدیم عمرها

هر لذّتی که بود ز لعلش رقیب یافت
ما غبغب خیال مکیدیم عمرها

از باغ آرزوی وصالش همین بس است
گل‌های انتظار که چیدیم عمرها

امّید ما نگر که ز ساحل گرفته دل
رخت طلب به‌ورطه کشیدیم عمرها

از کافری مپرس که بر مؤمنان چه رفت
بنگر که چون به‌خاک تپیدیم عمرها

یارب! نصیب خلق درآینده‌ها مباد
این تیره روزگار که دیدیم عمرها

ما تشنه جان به‌کشور گنگ و جمن، رئیس!
منّت ز آب تیغ کشیدیم عمرها

تمثال اندیشه

چه تهمت بر سرش ای دل به‌آن شیرین شمایل‌ها
شـــعار شـــهرما گردیـــد چـــون آزردن دل‌هـــا

مپـــرس احـــوال توفـــان زادگـــان قلـــزم الفـــت
مبارک باشدت ای دوست عشرت گاه ساحل‌ها

نه چون جمعیّت خاطر بر اهـل دل حـرام آیـد
پـــسند دلبـــران افتـــاد چـــون آزردن دل‌هـــا

اگر بینی رخ او، همچو من دیوانه خـواهی شـد
مزن ای ناصح نادان به‌من این حـرف باطـل‌هـا

بـــه‌فـــیض حـــسرت نایـــابی تمثـــال اندیـــشه
ز خوبی‌ها سخن‌ها گفته مـی‌آیـد بـه‌محفـل‌هـا

برای چشم تو این منظـر خـوش دیـدنی باشـد
به‌صد شوخی تماشا کن تپیـدن‌هـای بـسمل‌هـا

دلم بر رأی سست اندیشگان شـوق مـی‌سـوزد
سـخن از جلـوه گفتنـد و پرسـتیدند هایـل‌هـا

به‌تاریکی پرستان حرف‌های روشنی گفتم
به‌خانه آگهی دادم حریفان را ز منزل‌ها

نصیب او مبادا در دو عالم هیچ‌آسانی
کسی کز غیر حق دارد امید حلّ مشکل‌ها

مشو نومید از رحمت چو در بند بلا افتی
تماشا کن، چه گُل‌هایی دمد از پردهٔ گِل‌ها

پس از جهد و عمل، عاقل، توکّل بر خدا دارد
به‌غیر سعی دارند ابلهان امّید حاصل‌ها

چه سود از گریه بر کشتی سواران خرد دشمن؟
چو کشتی‌ها فرو در آب شد نزدیک ساحل‌ها[1]

رئیس! از من حدیث شهر خوبان و ادب بشنو
نیَم از ساربانان تا که گویم حرف محمل‌ها

---

۱. نزدیک به‌سی سال پیش جمعی از بت‌پرستان لکهنو با بهانهٔ ادای رسمی از رسوم دینی‌شان در کشتی نشستند و کشتی را در رودخانهٔ گومتی رها کردند، و باده‌ها خوردند و عربده کردن و رقصیدن آغاز نهادند که به‌ناگاه قضای الهی ایشان را درگرفت و کشتی در قعر دریا فرو رفت و آنان ملتفت نشدند. بسیاری از مردم بر این حادثه تأسّف خوردند ولی هیچ‌کس از کار و کردارشان و رفتار آنان حرف ملامت بر زبان نیاورد. این غزل در همان روزها سروده شده بود.

التجای بی‌پناهان

ای خرابـــات دل و جـــان‌هـــا در ایـــوان شـــما
بـــاز تـــشنه لـــب همـــی گردنـــد رنـــدان شـــما

طالبان حُسن را با وصل و با هجـران چـه کـار
بـــس بـــود بهـــر دل مـــا ســـحر پیمـــان شـــما

گر نمی‌خواهد رهـایی، چیـست جـای حیرتـی
یوسفی کـو هـست بـی‌جرمـی بـه‌زنـدان شـما

دیده و دل، جسم وجان، احساس و افکار لطیف
هرچـه دارم، هـست از انعـام و احـسان شـما

کـی رسـد یـارب، بـه‌سـاحل، زورق اندیـشه‌ام
زان که خود در جست از دستم بـه‌توفـان شـما

در شـهادت گـاه الفـت، بـی‌گنـاهم کـشته‌ایـد
صد سپاس و شـکر و منّـت، ردّ احـسان شـما

آب از جو رفته، باز آیـد بـه‌جـو، بـشنیده‌ایـد؟
چون به‌عقـل خـویش بـاز آینـد مـستان شـما؟

چاره سازان، بر مراد خود، چه سان یابند دست
درد، درد ماست، درمان است، درمان شما

تا به‌کی شب‌های امیّدم نبیند روی صبح
ای که مهر و ماه می‌گردد به‌فرمان شما

گر بتابد پرتوی از نور، در کاشانه‌ام
کم نگردد تابشی، از روی تابان شما

قلب زارم، هم، به‌امیّد قضاوت می‌تپد
التجای بی‌پناهان است و دیوان شما

این رئیس بی‌نوا، هم با نوا گردد، اگر
راست آید کارکی در عهد چشمان شما

حدیث کامرانی

چه می‌پرسی زمن تأثیر آب ارغوانی را
به‌طفلی هرکه گشته پیر، کی داند جوانی را

ندارد تا کسی، پیش نگه تصویر فانی را
بر افگن پرده و مبهوت کن بهزاد و مانی را

مثال گل، در این گلشن، نخواهی گر تو پژمردن
مکن هرگز نمایان، غنچه سان زخم نهانی را

چسان در گلشن عالم حقیقت چهره بنماید
که هر برگ گلم گوید حدیث لن ترانی را

خدایا، غنچه‌های شوق را، اذن شکفتن ده
به‌خاطر پرورم تا چند، غم‌های جهانی را

مگو با کس، حدیث کامرانی را که در دنیا
نمی‌یابد کسی بار دگر عهد جوانی را

رئیس! از گفت و گوی مردم نادان چرا رنجم
چو من باور ندارم حرف‌های داستانی را

شمع شریعت

نَوردیدم به‌جستارش سراسر دشت وحشت را
کجا جویم، دل آوارهٔ کوی محبّت را؟

چه سان گویم قیامت، آن نگار فتنه قامت را
خرامش فتنه‌ها تعلیم داده صد قیامت را

مدار از اهل دل پنهان، رخ چون ماهتابت را
ز کار شوق برانداز، قید بی‌ضرورت را

فسون ناصحان بر دل زند، مشکل نبود، امّا
نگاه شوخ تو بشکست سِحر صد ملامت را

متاع خانه در بازار آوردن نمی‌زیبد
چه گویم داستان حقّه‌بازان طریقت را

به‌هر سو خیل اشرار است، حرف حق همی گویم
از این‌جا وارسی کردن توان معنای جرأت را

تعجّب چیست گر اصنام از من کینه‌ها دارند
به‌بزم کافران افروختم شمع شریعت را

سفینهٔ غم

گلـــی نبـــود کفـــؤ، آن گـــل مجـــسّم را
نمـــوده‌ایـــم تماشـــا، بهـــار عـــالم را

چـو نیـست سـاحل شـادی، سـفینهٔ غـم را
متـاع خـویش شـمر، عـیش نـافراهم را

چه سـان درسـت شـمارد، حـساب دردم را
هدف کسی کـه نـشد حادثـات پـی هـم را

بـه‌صـدق گفتـهٔ مـن پـی نمـی‌بـرد هرگـز
کـسی کـه حـس نکنـد تلخـی کلامـم را

مـآل دولـت و سـطوت اگـر نگـاه کنـی
بـه‌چـشم رشـک نبینـی سـکندر و جـم را

بـه‌بـاغ و راغ دم صـبح سرسـری مگـذر
بـه‌روی سـبزه و گـل بـین مـآل شـبنم را

کجاست دست شفایی کـه زخـم‌هـای دلـم
زمانـه‌هاسـت، کـشد انتظـار مـرهم را

خوش آن‌که ماه نباشد به‌زیر ابر نهان
به‌چهره راست مکن گیسوی خماخم را

حبیب، نکته رس است و رقیب، بد گهر است
رئیس! فاش مگو حرف شوق مبهم را

آرزوی دل

در نقــاب کــن جانــا، روی مهــر آســا را
زان کــه مــی‌زنــد آتــش، جــان ناشــکیبا را

وعده‌ای چه خوش کردی، خوشدلم کنی در خواب
خــواب کــو کــه خــوش آیــد دیــدهٔ تمنّــا را؟

ســعی نارســا نبــود مــانع تــلاش مــن
آرزوی دل دانــــم، جــــستجوی عنقــــا را

بــا هــوای گــل بویــان، چیــست بــیم رســوایی
زیــر خــاک بایــد کــرد، فکرهــای فــردا را

مطلـب نگـاهش را حـرف حـرف نتـوان گفـت
ورنــه مــی‌تــوان دادن شــرح هــر معمّــا را

از کــــشاکش دوران، وارهیــــدن ار خــــواهی
درس بــی‌خــودی آمــوز فکــر کارفرمــا را

گــو، رئــیس را بینــد، دور مانــده از یــارش
پرســد آن کــه مفهــوم لفــظ ناشــکیبا را

چشمهٔ حیوان

از دست داده‌ام همه خویش و گزیده را
یارب، کجا برم دل حرمان خریده را؟

انکار اگر ز چشمهٔ حیوان همی کند
معذور دار، لب به‌لبت نارسیده را

بی‌ارزشی، به‌خواستهٔ خود روا مدار
از کف مده، دل به‌تبسّم خریده را

آیینه‌ای بگیر و ببین روی دلکشت
وز من مپرس حرف به‌لب نارسیده را

ایزد، جهان، به‌حسب مرادت نیافرید
ای دل مجوی بیهده رنگ گزیده را

بیچارگی، رئیس! به‌خود کس نخواسته‌ست
عیبی مگیر، مفلس دامن دریده را

وفای ما

مپرس، قصّهٔ عهـد صـنم پرسـتی مـا
صنم‌پرستی ما شد، وبـال هـستی مـا

به‌سر رسید مگر کار حادثـات جهـان
که حشر تازهٔ ما شد فسانه مـستی مـا

به‌فیض خاک نشینی، عزیز دل هـاییم
چه رشک‌ها که بلندی بَرد به‌پستی ما

مُدام، نرگس مستانه‌ای به‌خـاطر بـود
رهین باده نـشد هـیچ‌گـاه مـستی مـا

گمان مبر، ز حد زلف تو شویم برون
که دل گرفته ضمانت ز پای بستی ما

هنـوز، دام فریـب جمـال مـی‌چینـی
مگر ندیده‌ای، احوال پا شکستی مـا؟

رئیس! ناز بتـان، از وفـای مـا افـزود
شد آزمـایش مـا، آینـه بـه‌دسـتی مـا

با آشنا

مشکل افتاده‌ست ای چشم تماشا آشنا
شاهدان تاجرمزاج و دل تولّا آشنا

ای که با من می‌نمایی خویش را ناآشنا
هرچه خواهی کن، روا گردد، ولی با آشنا

دل به‌سوی دیگران و دیده با ما آشنا
این چنین یارب کسی با کس مبادا آشنا

آدمی حیوان شده، حق آن‌که از حیوان بتر
زینهار از وضع این عصر خداناآشنا!

این دل غم دیده، حالش به‌شود، امّید نیست
چاره‌گر، ما را ندیم است و مسیحا آشنا

ماجرای بیخودی من، ز چشمانت بپرس
کافرم، گر بوده باشم، جام و صهبا آشنا

سخت در رنجم، به‌دست این دل شوریده‌ام
نی ز گلزارش خوش آید، نی به‌صحرا آشنا

چشم، چشم اوست، کار صد مسیحا می‌کند
درد، درد ماســت، کــی گــردد مــداوا آشــنا

متن وصال

اسیر خواب و تعبیری مبادا
کسی چون من به‌زنجیری مبادا

دعایم چیست، ای دل، کیستم من؟
چو او خواهد که تأثیری مبادا

محقّق گر شود، متن وصالش
دگر شرحی و تفسیری مبادا

چه دشوار است گفتن راز پنهان
کسی رسوای تقریری مبادا

رئیس ار نکتهٔ خوبی ندارد
ز کلکم هیچ‌تحریری مبادا

آتش اندیشه

گویم به‌دل، ز دهر، نه سودی به‌جـان طلـب
دل گویدم، هر آن چـه نیـابی، همـان طلـب

داری هزار عشوه و هـر عـشوه جـان طلـب
برگـــردنم گنـــاه، هـــلاک جهـــان، طلـــب

تـا کـی سـخن زنـی، ز دل دلبـران طلـب
در رزم‌گـاه زیـست، ز گامـت نـشان طلـب

اندیـــشه آن‌قـــدر مکـــن از کـــین دشـــمنان
از حـق امـان، ز بـد دلـی دوسـتان طلـب

آگـــاه نیـــستی چـــو ز کیـــد جهانیـــان
ای سـاده دل، ز دهـر مـشو همزبـان طلـب

ای حـق طلـب در آتـش اندیـشه‌ات بـسوز
احساس درد خویش، نـه از دیگـران طلـب

بگـــذار، ابلهـــان ز فلـــک آرزو کننـــد
مقصود خود، ز خالق هفـت آسـمان طلـب

ای آن‌که در عمل نـه موفّـق شـدی بـه‌خیـر
اکنــون دعــا کــن و اثــر رایگــان طلــب

در آرزوی لالــه رخــی، تــا چــه دیــده‌ایــم
از مــا مپــرس ای نگــه گلــستان طلــب

بر آسـتان دوسـت، فـدا کـن رئـیس! جـان
داد ســخنوری، نــه از آن آســتان، طلــب

حدیث شوق

کمـال مـرد بـه‌اوصـاف علمـی و ادبـی‌ست
دلیـل بـی‌هنـری، لاف نـسبت نـسبی‌ست

من و نیاز به‌صهبا، چه گفتگوی صبی‌ست
نشاط من همه مرهون ذوق تشنه لبی‌ست

معلّمم، به‌جز از قول راست، درس نداد
ز من توقّع باطل، خیال بولهبی‌ست

شنیده‌ام چو حدیث فراق از لب نی
دلم گرفته ز صوت ترانهٔ طربی‌ست

عنان دل که به‌دست خرد نداد قضا
من و ندیدن خوبان شهر بوالعجبی‌ست

دلم که بهره نبرده ز آرزو خون شد
چرا حریص به‌وصف نگار لاله لبی‌ست

به‌داد من نرسی گر، فریب وعده بده
دل است، دل، که نه کم ز آبگینهٔ حلبی‌ست

حدیث شوق به‌ایما خوش است، فـاش مگـوی
چه مـدّعای تـو از خنـده‌هـای زیـر لبـی‌سـت

مبــاز نــرد طلــب، نیــست ار دلــت بیــدار
به‌هوش دست زن، این کار آتش و حطبی‌سـت

امیـــد خیـــر، ز مـــستکبران دهـــر مـــدار
گـشاد کـار ضـعیفان بـه‌دسـت بـی‌سـببی‌سـت

کـسی کـه کـار لئیمانـه مـی‌کنـد شـب و روز
چـه حاصـلش ز دعـا و درود نـیم شـبی‌سـت

رئـیس! حـرف ریـایی بـه‌گفتـه‌هـایم نیـست
«اگرچه عرض هنـر پـیش یـار بـی‌ادبـی‌سـت»

هنگامهٔ بهار

خزان خوش است، نه هنگامهٔ بهار، خوش است
به‌موسمی که رسد یار در کنار، خوش است

دلی که شاد نگردد به‌غیر یار، خوش است
مسلّم است که آیینه بی‌غبار خوش است

کسی که محرم رسم وفاست، می‌داند
که جبرهای محبّت، ز اختیار خوش است

امیدهاست که در روز وصل برآید
به‌منظری که فتد چشم انتظار خوش است

حرام نشئه و مستی‌ست، نزد اهل خرد
و لیک این همه، در چشم آن نگار خوش است

به‌دیر و صومعه این نغمه را نمی‌شنوند
رئیس! حرف وفا بر فراز دار خوش است

نگاه رحمت

خیال جلوه گه خلوت وصال بس است
اگر وصال نباشد، همین خیال بس است

به‌وعده‌های بتان و بقای هستی ما
اگر یقین نتوان کرد، احتمال بس است

چرا به‌شوق پری، عمر را دهم برباد؟
برای من، صنمی آینه مثال بس است

حدیث چشمهٔ حیوان چرا به‌لب آرم؟
حکایتی ز لب یار خوش مقال بس است

چه حاصلی، ز متاع جهان و عمر دراز
به‌قرب دوست، دمی، با فراغ بال، بس است

غرور حُسن، که را فرصت ترحّم داد
اگر به‌سهو، کنی پرسش ملال، بس است

نگویمت که به‌پاسخ زبان خود بگشای
اجازه‌ای که کنم وا، لب سؤال بس است

مآل شوق به‌دست تو وا گذاشته‌ایم
برای خاطر ما، حسرت مآل بس است

رئیس! تاج شهی ای خدا، نمی‌خواهد
نگاه رحمت بر این شکسته حال بس است

دریای خون

ای که از چشمت قیامت‌ها گذشت
هیچ می‌دانی؟ چه‌ها برما گذشت

آشکارا گشت کید کافران
حرف دل، از رمز و از ایما گذشت

من نمی‌دانم چه خواهد دید دهر
از حدود سر، گر این سودا گذشت

سرمه گردیدی، گذشتی گر به‌کوه
آن‌چه از این دوستان، بر ما گذشت

زندگانی چیست؟ یک دریای خون!
ای خوشا آن کس کزین دریا گذشت

داورا، ای یاور مستضعفان!
موج‌های خون ز سرها وا گذشت!

خاک پایش، سرمهٔ چشمم، رئیس!
آن‌که از هفت آسمان تنها گذشت

تاب دیدار

همگان طالب یارند، چـه هـشیار و چـه مـست
خبر از یـار ندارنـد، چـه هـشیار و چـه مـست

پـرده از چهـره بـه‌یـک بـاره اگـر برفکنـی
تاب دیـدار نیارنـد، چـه هـشیار و چـه مـست

کس نداند، ز چـه آغـشت دل غنچـه بـه‌خـون
به‌تماشـای بهارنـد، چـه هـشیار و چـه مـست

این همه عیش جهان چیست، چـو آخـر روزی
جان خود باز گذارند چه هـشیار و چـه مـست

حاصـل سـعی خـودش، عایـد انـسان گـردد
بِدروند، آن‌چه بکارند چه هشیار و چـه مـست

پـی بـدین راز بَـرد، ملّـت غمگـین ای کـاش
که چرا، خوار و نزارند چه هشیار و چه مـست

از که پرسم که چرا در طلـب خـویش، رئـیس!
همّت خود نگمارند، چه هـشیار و چـه مـست

قصّهٔ اهل نظر

دشمن جانم، نـه منظـور نظـر خـواهم نوشـت
من تو را، در نامه، القاب دگـر خـواهم نوشـت

تـا نیایـد بـر مـزاج نازکـت حـرفم گـران
مـدّعای دل، بـه‌الفـاظ خبـر خـواهم نوشـت

دلبرانـه خنـده‌ای کـردی و رفتـی از بـرم
عمرها من مـاجرای چـشم‌تـر خـواهم نوشـت

مـی‌نگنجـد در بیـان کیفیّـت تنهـایی‌ام
داسـتان حـسرت دیـوار و در خـواهم نوشـت

کـاش تـأثیری گـذارد، در دل بـی‌مهـر تـو
نامهٔ شوقی کـه ازخـون جگـر خـواهم نوشـت

تا درآینده، فریـب حُـسن خوبـان کـم خورنـد
هرچه با من کرد حسنت، سر به‌سر خواهم نوشت

یـک دل بـا هـوش را خـرّم ندیـدم در جهـان
قـصّهٔ محرومـی اهـل نظـر خـواهم نوشـت

در کنـــار مـــن رســـاند کـــاش دلـــدار مـــرا
تا زیَـم، شـکر خـدای دادگـر خـواهم نوشـت

بر همین منوال می‌چرخد، چـو چـرخ روزگـار
زیست را بازیچهٔ شام و سـحر خـواهم نوشـت

فتنـــه‌هـــا در چارســـو بیننـــد و نگـــشایند لـــب
تـا کجاهـا کـوری اهـل بـصر خـواهم نوشـت

قـــصّهٔ نمرودهـــــا، افـــسانهٔ جمـــــشیدها
از بـــرای عبـــرت اربـــاب زر خـــواهم نوشـــت

تـــا بـــه‌کـــی ایـــراد گیـــرم بـــر رفیقـــان ســـفر
بعد از این، هر راهزن را، راهبر خواهم نوشـت

منتظـر هـستم، شـب اندیـشه تـا آیـد بـه‌سـر
صبح دم، رو داد این خونین سفر خواهم نوشت

برنیاید تـا بـه‌کـی، یـارب، یکـی از صـد امیـد
تا به‌کی یارب! دعـا را بـی‌اثـر خـواهم نوشـت

غیر دشمن، یار غافل، چیـست انجـامم رئـیس!
هرچه می‌خواهم نوشتن، آه، گر خواهم نوشـت

دوست

دیـــده‌ام صـــد بـــار بـــا چـــشم تمنّـــا روی دوســـت
می‌خورم سوگند، اگر یک بار دیدم ســوی دوســت

جـــان مـــشتاقان، فـــدای جلـــوه‌ای از روی دوســـت
من که باشم، تا تــوانم زیــست در پهلـوی دوســت

بس بود اکنــون، عتــابی، بــی‌ســبب، امّــا چــه ســود
می‌رسد صد مژده بعد از مرگ اگر از سوی دوست

دوســـتی چیـــزی‌ســـت شـــاید از جهـــان دیگـــری
اندرین دنیا، بــه‌چــشم خــود ندیــدم روی دوســت

نیـــستم تنهـــا، قتیـــل عـــشوهٔ خوبـــان، رئـــیس!
صد چون من، خورده، فریب نرگس جادوی دوســت

صبح قیامت

شکیب و صبر ز دل، هم دلم ربود از دست
ادای دیده فریبی، نگاه فتنه‌پرست

مگر که صبح قیامت به‌خویش باز آیم
چنان خیال او، ازمن مرا جدا کرده‌ست

نبود خواب، ولی هم ز خواب بیش نبود
هزار بار مرا دامنش رسید به‌دست

به‌شرح درد درونم گذشت عمر و دریغ
هنوز قصّهٔ شوقم تمام ناگفته‌ست

زمانه را نبود پاس الفت دیرین
شکست عهد وفا با هر آن کسی که ببست

در اهل شرک به‌سر بردم و عجب این است
که دل جمال پسند است و هم صنم نپرست

رئیس! هجر بلایی‌ست، هم وصال، بلاست
خوشا دلی که ز غم‌های این و هم آن رَست

راه الفت

رقیبـان را نظـر هـست و نظـر نیـست
نگـار مـا بـشر هـست و بـشر نیـست

نگاهش سوی من هم نیست، هم هـست
بـه‌شـوق مـن اثـر هـست و اثـر نیـست

ز قهـر و لطـف او، از مـن چـه پرسـید
به‌جـان مـن! اگـر هـست و اگـر نیـست

بـه‌کـوی شـاهدی نادیـده رویـی
شب و روزم گذر هست و گـذر نیـست

بـه‌راه الفـت و شـاهد پـسندی
به‌هرگامی خطر هـست و خطـر نیـست

خیـال چهـره تـا بـا زلـف پیوسـت
شب ما را سحر هـست و سـحر نیـست

پرسـتد هـر کـه اصـنام خیـالی
همه کارش ضرر هست و ضـرر نیـست

رئیس از کرده ماند نام مردان
سخن گفتن هنر هست و هنر نیست

وضع روزگار

اهــل دل را مــژدهٔ مقــصود نیــست
ورنه چیزی در جهان، بی‌سود نیــست

این چه وضع روزگاراســت، ای خــدا
هیچ‌کس در دهر، دست آسود نیــست

هم نمانــد، هرچــه در دوران ماســت
هرچه، در دوران پیشین بــود، نیــست

کیــسهٔ اهــل کــرم گــشته تهــی
اهــل ثــروت را دمــاغ جــود نیــست

زندگی، فکر و عمــل خواهــد رئـیس
از فغان و آه و حسرت، سود نیــست

جلوه‌گاه حُسن

عـیش حیـات را چـو امیـد ثبـات نیـست
خرّم کـسی کـه بنـدهٔ عـیش حیـات نیـست

غیر از تو هیچ اصـلی، قـایم بـه‌ذات نیـست
آن فتنـه‌ای، کـه نقـش ره حادثـات نیـست

در شهر دلبران که بـه‌هـر گـام فتنـه‌هاسـت
در هـیچ‌جـای پـای نگـه را ثبـات نیـست

بیـــدادهای دســـت تمنّـــا، ز مـــا مپـــرس
در جلوه گاه حُسن، کسی بـی‌بـرات نیـست

بـی‌مـدّعا، نـه دیـدهٔ زیبـا پـسند ماسـت
نظّـــارهٔ جمـــال نگـــاران زکـــات نیـــست

زنده‌ست، هرکـه رفـت ز عـالم بـه‌راه حـق
شـرط شـهید، خـوردن آب فـرات نیـست

مـــاییم کـــز حیـــات نگـــردیم تنـــگ دل
برما، چه تهمتی، کـه بـه‌نـام حیـات نیـست

از هـر دری کـه خواسـته باشـی، بیـا ببـین
در شـهر انتظـار، حـدود و جهـات نیـست

جانم فدای او، کـه بـه‌حـال مَـنش، رئـیس!
صدگونه رحمت است و یکی التفات نیست

در فراق تو

فــارغ از اندیــشهٔ امــروز و آینــده نبــود
زندگی می‌کـرد، امّـا هـیچ‌کـس زنـده نبـود

اهل بینش را غلـط جـستم بـه‌شـهر غـافلان
بود آن کس نیز در خوابی که خوابنـده نبـود

عمرهــا بــودیم در جمــع نگــاران جهــان
هـیچ‌یـک همچـون نگـار مـا برازنـده نبـود

بــا هجــوم دیــده داران، در کتــاب زنــدگی
قــصّهٔ نــامبهمی بــودیم و خواننــده نبــود

ماجرای تیره روزان، دیدنی بوده‌ست و حیف
چشم‌ها وا بود و کس در شـهر بیننـده نبـود

اهل دنیا را چه گویم من، که در بـازار دیـن
هیچ‌کس، غیر از خریـدار و فروشـنده نبـود

فتنه‌هایی بود، در هرگاه پیش چـشم و لیـک
هـیچ‌کـس از روز رسـتاخیز ترسـنده نبـود

جان خوبی‌ها، چه می‌پرسی از احوال رئیس
در فـراق تـو بـه‌عـین زنـدگی، زنـده نبـود

تمنّای زندگی

درمـــان دردهـــای درون خواســـتم، نـــشد
تعبیـر خـواب‌هـای جنـون خواسـتم، نـشد

روشـــن نـــشد مـــآل تمنّـــای زنـــدگی
یابم امـان، ز بخـت زبـون، خواسـتم، نـشد

یـک لحظـه تیرهـای حـوادث امـان نـداد
بیرون روم ز ورطـهٔ خـون، خواسـتم، نـشد

ســـــودای آرزوی نگـــــار پـــــری وشـــــی
از سر، به‌چـاره‌هـای بـرون خواسـتم، نـشد

آن نکتـه چـین بـه‌ارزش حـرفم رضـا نـداد
تفسیر هرچه گونه و چـون خواسـتم، نـشد

آگـــه نـــیَم کـــه کـــار بـــه‌آخـــر کجـــا رســـد
امّا، هر آن‌چـه تـا بـه‌کنـون خواسـتم، نـشد

در زنـــدگی رســـم بـــه‌مـــراد دلـــم، رئـــیس!
جستم به‌عقل، هم به‌جنـون خواسـتم، نـشد

تجلّیات جانان

بــه‌ســفینه درنیایــد، بــه‌کتــاب درنگنجــد
کــه شــمار رنــج‌هــایم بــه‌حــساب درنگنجــد

به‌سؤال بی‌سؤالان، چه دهی جـواب ای جـان؟
کـه جـواب پرسـش مـا، بـه‌جـواب درنگنجـد

به‌نقاب چند پوشـی؟ رخ همچـو مـاه خـود را
کــه جمــال مــاه تابــان بــه‌حجــاب درنگنجــد

به‌چـه طـور جـا گرفتـه بـه‌دل حـزینم، آن کـو
بــه‌نظــاره درنپیچــد وَ بــه‌خــواب درنگنجــد

ز کجاست در دو چشم و لب و عارض و جبینت
شــرری کــه در لبــاس مــی نــاب درنگنجــد

چه بلاست این غم دل، که زمانه‌هاسـت یـارب
بـه‌سـکوت مـی‌نـسازد، بـه‌خطـاب درنگنجـد

چــه کنــد رئــیس نــادان، کــه تجلّیــات جانــان
بـــه‌شـــهود برنتابـــد، بـــه‌غیـــاب درنگنجـــد

شب‌های انتظار

خدا کند که چنین موسم بهار آید
که نکهت لب و گیسو ز لاله زار آید

کدام غالیه قالب وفا به‌عهد نکرد
که بوی مشک ز شب‌های انتظار آید

چه مانع است به‌کوی دل آن ستمگر را
هزار بار، رود یا هزار بار آید

هزار سنگ شکستم به‌تیشه‌های خیال
مگر که سنگ دلش نیز در فشار آید

به‌بزم لاله رخان هرکه هوشیار رود
که ضامن است که هم باز هوشیار آید

ز آشیانه و لانه ندارم آگاهی
به‌گوش من ز کجا نالهٔ هزار آید

غم و نشاط، دو نام اند طفل توام را
که خار از گل و هم گل ز شاخ خار آید

عجب از آن‌که همه عمر، تخم حنظل کاشت
بـــدین امیـــد کـــه تـــا خربـــزه بـــه‌بـــار آیـــد

سـرود هرکـه «انـاالحق» بـه‌کیفـرش برسـید
هنـوز بانـگ «هوالحـق» ز چـوب‌دار آیـد

هـــزار همچـــو وی‌اش بنـــدگان بـــی‌دام‌انـــد
رئـیس کیـست کـه او نیـز در شـمار آیـد

در این غریب‌سرا

مپرس تا چه گمان‌ها در انتظارم بود
که گوی گردش گیتی در اختیارم بود

ببین چه طور تجسّم نمود پیش رقیب
تصوّری که به‌چشمان بی‌قرارم بود

کجاست آن شب و روز و رفاقت یاران
که دیده بی‌نم و هم قلب بی‌غبارم بود

چو کیسه گشت تهی، بزم عیش برهم خورد
نه یار بود کس اکنون، نه غمگسارم بود

در این دیار نفاق و فریب و مکر و غرور
که را وقوف به‌غم‌های بی‌شمارم بود

هزار لعنت و نفرین به‌چشم کج‌بینان
هزار شکر، به‌چشم تو اعتبارم بود

نبود ذکر فراعین و یاد نمرودان
حکایتی ز لئیمان روزگارم بود

ندیـــد چـــشم بدانـــدیش جـــز بـــه‌ناکـــامی
خـــدای قـــادر و قیّـــوم زنـــده دارم بـــود

در این غریب سرا، بـی‌کـسم رئـیس! امـروز
خوش آن زمانه که هم یار و هم دیارم بـود

نیرنگ تماشا

نمی‌دانم کجا دل با همه هوش و هنر گم شد
خدایا، رهنما باش، آن‌که را سمت سفر گم شد

به‌کوی گل‌عذاران، دل عجب سرگشتگی دارد
به‌تدبیرش به‌خود آوردم و بار دگر گم شد

چه‌ها از دست دادم من، که جایش یافتم دردی
چه خواهم کرد، ای دل، بعد از این، این هم اگر گم شد

خدایا، تا چه جادو کرد، گفتار دل آویزش
ره باز آمدن از یاد رفت و نامه بر گم شد

رئیس! احوال ابنای زمان را با که باید گفت
به‌نیرنگ تماشا عاقبت عقل بشر گم شد

مردی ظهور خواهد کرد

تمـــام منظـــره‌هـــا، پـــر ز نـــور خواهـــد کـــرد
چـــو آفتـــاب جمـــالش ظهـــور خواهـــد کـــرد

مـــه و ســـتاره همیـــشه ظهـــور خواهـــد کـــرد
ولـــی، عـــلاج دل ناصـــبور خواهـــد کـــرد؟

چـــه رنـــج‌هـــا کـــه شـــود بهـــرهٔ ســـتم زدگـــان
چه فکرهـــا کـــه بـــه‌ســـرها ســـرور خواهـــد کـــرد

بـــه‌لـــب تـــلاوت قـــرآن، بـــه‌دل هـــوای بتـــان
که چاک، پردهٔ ایـــن مکـــر و زور خواهـــد کـــرد؟

منـــوش جـــز مـــی الفـــت، اگـــر حریـــف منـــی
تـــو را، زمانـــه خـــرابِ غـــرور خواهـــد کـــرد

خبـــر دهیـــد، حریفـــان ســـست پیمـــان را
ز جـــنس آینـــه، مـــردی ظهـــور خواهـــد کـــرد

کـــسی کـــه دوری او کـــرده بـــی‌حـــضور مـــرا
هـــم از لقـــای خـــودم بـــی‌حـــضور خواهـــد کـــرد

چــه گونــه دیــدهٔ جــان، تــاب دیــدنش آرد؟
بــه‌دل چــو مهــر جمــالش ظهــور خواهــد کــرد

حیات چیست؟ محیطی که آب آن همـه خـون
زهی کسی که از این خون عبـور خواهـد کـرد

ز کارهــای بــد و نیــک غــم مخــور کــه اگــر
پــسر تمــام نکــرده‌ســت، پــور خواهــد کــرد

کــسی کــه در غــم جانــان ز پــا فتــاد، رئــیس!
ســفر بــه‌عــالم ســور و ســرور خواهــد کــرد

حدیث دل

گمان نبود که در گل نهفته خواهد شد
گلی که در چمن دل شکفته خواهد شد

حدیث خلوتیان جز به‌رمز و ایما نیست
ولی، کنون به‌ره عام گفته خواهد شد

چه دردهاست که شرمندهٔ دوا نشده
چه رازهاست که در جان نهفته خواهد شد

اگر تو گوش نداری به‌حرف دل ریشان
صدای درد ز هر شی شنفته خواهد شد

حدیث دل عجب افسانه‌ای‌ست پرلذّت
هزار بار بگفتند و گفته خواهد شد

برای رشتهٔ امّید راه پیدا نیست
هزار بار، گر، آن سنگ، سفته خواهد شد

رئیس! باد موافق اگر وزد، روزی
غبار خاطرما نیز رُفته خواهد شد

غریب شهر

کسی که در ره مقصود گام بردارد
نبایدش که به‌خاطر سر خطر دارد

به‌هرکه غیر از آهن دل و جگر دارد
بگو که دست توقّع ز دهر بردارد

کمال دانش و هم خوبی هنر دارد
کسی که عاقبت کار درنظر دارد

چرا به‌فکر بد و نیک این و آن افتد
کسی که جام به‌کف، شاهدی به‌بر دارد

ز تلخ کامی راه وفا مشو نالان
که شاخ آرزو، ای دل، همین ثمر دارد

مکن غرور به‌حسن و به‌دست آر دلی
غریب شهر، همین حرف مختصر دارد

به‌داد گویی، اگر پی بری به‌اشعارش
رئیسِ تلخ سخن، فکر معتبر دارد

صنمستان دل

چنان‌که هست اگر همچنان رقم گردد
مباش قصّهٔ شوقم که مختتم گردد

وصال دوست همانا علاج غم گردد
خواص زهر گهی در نبات هم گردد

همین بس است سعادت به‌کام دل برسم
چه سود، از پس من، نام من علَم گردد

دلی خراب، که غیر از هوای اوست در او
سری مباد، به‌جز آستانش خم گردد

منال، گم شده‌ای را، که هرچه هست به‌دهر
در ابتداست عدم، انتها عدم گردد

ز بخت خفتهٔ من کس نیاورد خبری
هزار چرخ بگردید و بازهم گردد

چه زهرهاست که در تلخ گویی اعداست
وگر به‌نام عزیزان خوری، قسم گردد

رئیس! این همه اوهام بنگری خوش نیـست
بکــوش تــا صنمــستان دل، حــرم گــردد

غم تقدیر

ای که گفتی: غم تقدیر چه معنی دارد
گو که ناکامی تدبیر چه معنی دارد

دل کس را نتوانند که در بند کشند
پای دیوانه به‌زنجیر چه معنی دارد

به‌عمل جنّت و دوزخ چو دهند، ای واعظ
این همه طول به‌تقریر چه معنی دارد؟

خواب اگر حسب خیال است، زمانی خوش باش
سخن از عشرت تعبیر چه معنی دارد

غم دل را چه علاج است، عزیزان دانند
باز این چاره و تدبیر چه معنی دارد

اثری نیست یکی حرف مرا در دل او
گر شدم شهره به‌تقریر، چه معنی دارد

تا ندیده به‌سخن آمدنش، می‌گفتند
گفتگو و لب تصویر چه معنی دارد

هرچه دارم ز عطاهای خدا هست، رئیس!
آرزوی من و تأثیر، چه معنی دارد

امید

سودی نبخشدت ز جهان، جـان مـن! امیـد
بی‌سـود چیزکـی‌سـت، بـه‌دریـا فکـن امیـد

ز آشـــوب روزگـــار نگـــه دارد، ایـــزدش
هرکس که پرورَد به‌دلـش همچـو مـن امیـد

امّیـد مـن ز سـنگ دلان هـم عجـب مـدار
دارنــد هنــدوان ز بــت ســنگ تــن امیــد

آســان اگــر نبــود، نــه دشــوار بــود، اگــر
برآمــدی بــه‌چــاره و تــدبیر و فــن امیــد

داری رئــیس! چـــشم زمانـــه‌شـــناس اگـــر
پـــاس وفـــا مـــدار ز اهـــل وطـــن امیـــد

صحیفهٔ درد

چه کنم ای خدای بی‌انباز
عمر، کوتاه و کار شوق، دراز

هست هرچند یار، فتنه طراز
چون بگویم، که با رقیب بساز

نیست افسانه‌ای، نه بیش از آن
ذکر محمود و سرگذشت ایاز

ما فقیران چرا قیاس زنیم
چه نشیب است در جهان، چه فراز

سخنم نیست از حقیقت دور
گرچه گویم فسانه‌های مجاز

شعر من هست یک صحیفهٔ درد
حرف حرفم کتاب عالم راز

خوب دانم که در کجاست رئیس
بال فکرم همی دهد پرواز

در هوای خویش

هرچند ما دراز نکردیم پای خویش
شرمنده گشته‌ایم، مگر، از ردای خویش

کردیم آرزو، ز خدا، از برای خویش
آن شعله خو که می نشود آشنای خویش

بازار دهر، ارزش ما را نمی‌شناخت
یا چیزکیم خود که فتد از بهای خویش

پیموده‌ایم وسعت عالم به‌یک نگاه
پرواز می‌کنیم کنون در هوای خویش

یا رب کجا برم غم خود را در این زمان؟
یارب کجا برم دل درد آشنای خویش؟

کو همدمی به‌دهر و کجا گوش محرمی؟
خود گویم و همی شنوم ماجرای خویش

کار جهان اگر به‌مرادم نمی‌رود
ای بخت بد، گذار، رهم از بلای خویش

یارب رئیس سوخته سامان، گـدای توسـت
انعـام خـود مـدار دریـغ از گـدای خـویش

در عرصهٔ امید

صد بار گفته‌ام به‌دل حق پسند خویش
حق را بیاب تا برهی از کمند خویش

فرصت ز دردهای عزیزان نیافتم
تا یافتم خبر ز دل دردمند خویش

تا وا شده‌ست دیدهٔ هوشم به‌روزگار
دیدم به‌روی آتش غم‌ها سپند خویش

یارب، شعور حق نگری ده به‌دوستان
تا کی نثار بزم کنم زهرخند خویش

آخر کجاست منزل مقصود، تا به‌کی
در عرصهٔ امید، دوانم سمند خویش

دارد چرا، امید شنیدن ز دیگران
آن پند گو که کار نبندد به‌پند خویش

سازش نمود هرکه به‌آزار دیگران
آن بد نهاد، خود نرهید از گزند خویش

من رایگان فـروش دلـم، ای کـه مـی‌خـری
در جیب خود بدار همه چون و چند خویش

با این‌کـه صـد هـزار سـتم دیـده‌ام، رئـیس!
ایـذای هـیچ‌کـس نکـنم از رونـد خـویش

انتظار

گفـتم: یـار مـن، بیـا، رخـت وفـا بـه‌یـارکش
گفت: تو را که گفته است، محنت انتظـار کـش

ای که ز مـن رمیـده‌ای، مکـر جهـان ندیـده‌ای
لعبـت دشـمنان مـشو، منّـت دوسـتدار کـش

نعمت خالق جهان، وحش و طیور هـم خورنـد
کی شده مرد پـر طمـع، بـه، ز خـران بـارکش؟

بـاش تـو یـار و یـاورم، از در تـو نمـی‌روم
یـا کـه مـرا کنـار گیـر، یـا بـه‌فـراز دار کـش

ای که به‌سر بـری حیـات انـدر شـهر گمرهـان
خواهی اگر نجات جان، رخت از این دیار کش

فاقـد ارج شـد رئـیس! شـعر سـخنوران هنـد
بـاز بـه‌دیـدهٔ سـخن، سـرمهٔ اعتبـار کـش

غلط

یک غلـط بینـی همـی پیـدا کنـد صـدها غلـط
خود غلط باشد کـه بینـد جملـه اشـیا را غلـط

جای حیرت کو که کارم شد ز سر تـا پـا غلـط
چیزکــی مانَــد بــه‌دور چــشم او برجــا غلــط

آن‌که دین و دانش خود را بـه‌راه شـوق باخـت
کیست تا گوید که کارش نیک گـردد یـا غلـط

صــبر از دل، چــاره از یــاران، وفــا از دلبــران
ســهل مــی‌پنداشــتم ایــن کارهــا، امّــا غلــط

بـوی قـرب شـاهدان جـایی کـه آویـزد بـه‌دل
لاف خوش بویی ز مـشک و عنبـر سـارا غلـط

واعــظ! ار گفتــار را پیونــد بــا کــردار نیــست
این همه شرع و طریقت، این همه تقـوٰی غلـط

حاصــل دانــش، اگــر بــی‌دانــشی باشــد، بــود
این کتاب و این نصاب و این همـه انـشا غلـط

راست می‌گویی رئیس و راست را کس نـشنود
گر به‌دعـوی آمـدی، در انجمـن، دعـوی غلـط

گفتگوی بی‌زبانی

حسرت نایابی آیینه روها داشتم
ای خدای حسن! من هم آرزوها داشتم

کاش چشم گوشداری داشتی کس در جهان
با زبان بی‌زبانی گفتگوها داشتم

تا که گردم پایمال دلبران گلقدم
سبزه سان در این چمن ذوق نموها داشتم

ای که می‌بینی که محرومم ز بوی باده هم
جام را، از من چه می‌پرسی؟ سبوها داشتم!

حرف شوری گر شنیدی ناصحا، از من، مرنج
نسبت شوریدگی با شعله خوها داشتم

در علیگر خوک‌ها دیدم به‌زیّ آدمی
من که در این‌جا از انسان جستجوها داشتم

عاقبت سنگ بلا آورد بر فرقم رئیس
جذبهٔ رحمی که هم بهر عدوها داشتم

رنج‌های جان فرسا

افعی روزگار می‌گزدم
زندگی خود چو مار می‌گزدم

نه همین رنج‌های جان فرسا
بل، الم‌های یار می‌گزدم

آه کاین خاطرات کژدم وار
پی به‌پی، بار بار می‌گزدم

کاش دانستمی که دانش من
به‌کدامین قرار می‌گزدم

نگزیدم لبان نوش کسی
مژهٔ نیش دار می‌گزدم

بو که یابم ز لعل او تریاق
مار گیسوی یار می‌گزدم

از دد و دام‌ها چه می‌پرسی
مردم این دیار می‌گزدم

گـــاه اســـتاده روبـــه‌رو، در راه
گــه بــه‌حــال فــرار مــی‌گــزدم

الحـذر، زیـن دو پایـدار، رئـیس!
که چو سگ‌هـای هـار مـی‌گـزدم

حدیث مهر

به‌دل یکی‌ست مرا مسلک زبان چه کنم
چه سان روم به‌طریق جهانیان، چه کنم

فزود شوق به‌یک سود، صد زیان چه کنم
فتاد کار به‌دلدار بدگمان چه کنم

مه و ستاره همه در کرشمه و نازند
علاج درد دلم نیست در جهان، چه کنم

قضا براند مرا، سوی شهر بدگهران
کجا بجویم از این سفلگان امان، چه کنم

برآمدم ز وطن، چون به‌عزم کوفه حسین(ع)
فتاده‌ام به‌دیار منافقان، چه کنم

حدیث مهر در این‌جا کسی نمی‌شنود
حکایت از ره و رسم ستمگران چه کنم

مرا که علم و قلم داده است ربّ کریم
کرامتی که دهد دهر رایگان، چه کنم

علم شدم به‌رئیسی بدین تهی دستی

چه کار آیدم این نام و این نشان، چه کنم

آرزوی خیر

زین تماشاها که من در روز و شب‌ها می‌کنم
کی توانم گفت آن‌چه من تماشا می‌کنم

هرکه دارد چشم بینا، مدح زیبایی کند
من دلی دارم که مدح چشم بینا می‌کنم

زخم‌هایی خورده‌ام از دست یاران و هنوز
آرزوی خیر هم از بهر اعدا می‌کنم

چون به‌زیر خاک رفتند و نگردیدند باز
من نه رشکی بر فر جمشید و دارا می‌کنم

آن‌که آدم‌زاده را درس بهیمی می‌دهد
من از آن فرهنگ مغرب زا، تبرّا می‌کنم

این سگان بی‌حیا، با دانش و آدم نما
شرم دارد خامه، گر وصفی ازین‌ها می‌کنم

می‌توانم رست از جور بتان شرق و غرب
من که روی دل به‌سوی شاه بطحا می‌کنم

اشک را دارم به‌حدّ اشک در چشمم رئیس
تا نشورد دهر، اشکم را که دریا می‌کنم

بزم قدسیان

نه از خورشید می‌گویم، نه از مهتاب می‌گویم
حدیث یک جهان جلوه‌های ناب می‌گویم

نه از تعبیر می‌گویم، نه حال خواب می‌گویم
به‌بزم قدسیان، درد دل بی‌تاب می‌گویم

برای ساعتی، در خواب بودی در کنار من
ز عمری، داستان دیدهٔ بی‌خواب می‌گویم

به‌تقوی می‌سپارم کار و بار پارسایی را
فریضه ترک گفته، حرف استحباب می‌گویم

در آن شهری که از فتنه به‌هرجا درگرفت آتش
گناهی می‌کنم، یعنی سخن از آب می‌گویم

در این توفان آتش بار، کی گردد روا هرگز
که با بلبل حدیث غنچهٔ شاداب می‌گویم

رئیس! از گفته‌های من نیابی نکته‌ای مهمل
اگر بیدار می‌باشم و گر در خواب می‌گویم

روداد محبّت

بـا همـه خـسته دلـی، حـرف تولّـا گفـتم
قـاتلم بـود، کـسی را کـه مـسیحا گفـتم

بـاز روداد محبّـت همـه ناگفتـه بمانـد
صد ره این قصّه ز سر گفتم و تـا پـا گفـتم

جبرکـاران جهـان، دقّـت بـسیار کنیـد
کـه چـرا قـصّهٔ اسـکندر و دارا گفـتم

ای لئیمـان، مگـر ادراک نداریـد کـه چـون
عمرهـا پـیش شـما حـرف دل آرا گفـتم

عیب من چیست، گر اوضاع جهان ابتر بـود
دیـده‌ام آن‌چـه بـه‌چـشمان خـودم، واگفـتم

اندرین شهر ستم، جرم من این است که من
حرف حق در همه احوال و به‌هرجـا گفـتم

سـخن مـن بـه‌دلـی راه نـدارد چـو رئـیس!
فایـده چیـست از ایـن جملـهٔ گفتـا گفـتم؟

همسفر خیال

بـا خیـالش چـو همـسفر شـده‌ام
از مـــه و آفتـــاب بـــر شـــده‌ام

الله الله، ذوق دیـــــد جمـــــال
کـه ز سـر تـا بـه‌پـا نظـر شـده‌ام

دیده‌ام تـا کـه حُسن روی نگـار
چه عجب گر که خودنگر شـده‌ام

راستی، گر بنای فتنـه گـری‌سـت
راست گفتی کـه فتنـه‌گـر شـده‌ام

گـه گهـان بـوده‌ام ضـیای فلـک
گه گهـان خـاک رهگـذر شـده‌ام

هیچ‌گـه، جـای پـا نهـادن نیـست
سـیر، از سـیر بحـر و بـر شـده‌ام

هم از الطاف خالق است، رئـیس!
ذرّه‌ای خـــاکم و گهـــر شـــده‌ام

حرف حق

جفـــایش را، جفـــا دانـــسته بـــودم
خطـــا کـــردم، خطـــا دانـــسته بـــودم

که دانـد بـر سـرم ایـن دل چـه آورد
چه گویم مـن چـه‌هـا دانـسته بـودم

از آن بگزیـــــــده‌ام تنهـــــــاروی را
کـــه جهـــل رهنمـــا دانـــسته بـــودم

غلـط فهمیـده‌ایـد ای بـت‌پرسـتان!
بتـــی را مـــن خـــدا دانـــسته بـــودم؟

نگـــه‌داری چـــرا مـــی‌کـــردم از دل
مـــــراد دلربـــــا دانـــــسته بـــــودم

نبـستم لـب رئـیس! از گفـتن حـق
کـه حـق را حـق نمـا دانـسته بـودم

آتش بی‌زبانه

چه‌ها کرد با من زمانه چه گویم
زمانه چو نبود فسانه چه گویم

چه گویم ز شیرینی روز روشن
ز تلخی خواب شبانه چه گویم

چه گویم، چه بر من رود در هوایش
وز آن نرگس جادوانه چه گویم

ندیدم رخش، راحت از من چه پرسی
ندانم چمن، ز آشیانه چه گویم

به‌یادش که یادش چه آزار جان است
ولی، این سخن با زبانه چه گویم

ستاینده چون دوستان در برابر
چه با من کند غایبانه، چه گویم

طرب‌های فرمانروایان مبارک
الم‌های خانه به‌خانه چه گویم

خـــودم کـــشتهٔ وعـــدهٔ بـــی‌وفایـــان
دگـــر قـــصّه‌هـــای زمانـــه چـــه گـــویم

رئیس! آن‌که پر سـوخت جـان و دلـم را
از آن آتـــش بـــی‌زبانـــه چـــه گـــویم

ذوق آشنا

قتیل ذوق خودم، داد از کجا خواهم
هلاک کرد مرا ذوق آشنا خواهم

سزد، اگر دهدم خلق، داد ساده دلی
وفا نمودم و از دیگران وفا خواهم

جفا نمودی و پنداشتم وفا کردی
وفا نموده‌ام و پوزش خطا خواهم

غمت که هست بلایی به‌جان خریدهٔ من
چه کافرم که رهایی از این بلا خواهم

نخواهی‌ام به‌حضورت اگر، نشانم ده
کجا برم غم دل، چاره از کجا خواهم؟

به‌زیر سایهٔ دیوار خویش ده جایی
قسم به‌زلف تو از سایهٔ هما خواهم

دل رئیس که خواهی به‌رایگان بپذیر
قسم به‌جان عزیزت اگر بها خواهم

جمال جانان

نه همخیال من این‌جا کسی، نه هم سخنم
ز هندم و نتوان گفت هند را وطنم

اثر چو در دل خوبان نمی‌کند سخنم
برای چیست، خدایا، زبانِ در دهنم

به‌خویش گم شده، افسرده‌ای، شکسته دلی
همین نشانه بس است، از پی شناختنم

شرار خرمن هستی‌ست آرزو، لیکن
نمی‌توان که تو را باز آرزو نکنم

کسی که نام تو را برد راحتم ببرید
همان که راهنما بود،؛ بود راهزنم

دریغ کس نتواند که از خدا پرسد
چه مدّعاست، ز وارونه بخت ساختنم

جمال دلکش جانان نکرد هیچ‌خطا
رئیس! کشتهٔ تیغ نگاه خویشتنم

گلشن گیتی

تــا جلــوه‌گــه او کــه رســیدن نتــوانم
دســت از طلــبش نیــز کــشیدن نتــوانم

دانــم بــه‌یقــین، یــار ز پــیش نگهــم رفــت
زنهــار چنــین حــرف شــنیدن نتــوانم

زنجیــر روایــات جهــان را بشکــستم
بنــدی کــه بــه‌دل هــست، بریــدن نتــوانم

نــی تــن بــه‌قفــس دارم و نــی بــال بریــده
بــاز، از در صــیّاد پریــدن نتــوانم

از بــادهٔ عــشرت، بــه‌خمــستان محبّــت
جــامی بــه‌کفــم هــست و چــشیدن نتــوانم

حیف، این دل خود کام، از این گلشن گیتی
آن گــل بپــسندید کــه چیــدن نتــوانم

صــد جــان رئــیس ار بفروشــند بــه‌بــازار
یــک عمــر وفــا بــاز خریــدن نتــوانم

شکر محبّت

با ندیمان ز تو بس تلخ حکایت گفتم
مصلحت بود، حکایت به‌شکایت گفتم

دل، نثار قدمت کردم و خوارم کردی
دردها دادی و من شکر محبّت گفتم

خاک خواری، به‌سرم ریخت هوای کویت
آیت عزّت ارباب ولایت گفتم

اهل دنیا همه گمراه شمردند مرا
گم شدن را بەره دوست، هدایت گفتم

می‌نگنجد سخن شوق به‌اصوات و حروف
هرچه گفتم، همه از روی روایت گفتم

یاد جانان، همه جان سخنم بود، رئیس!
داستان دو جهان، بهر کنایت گفتم

اسیران بلا

آن‌چه او می‌خواست، من می‌خواستم
بـــاز حیــــران در ره عنقاســــتم

بهـــر مـــن یـــک انجمـــن آراســـت او
بهــــر او صــــد انجمـــــن آراســــتم

کـــس نگویـــد جـــز اســـیران بـــلا
کـــز بـــساط زیـــست شـــادان خاســـتم

چهـــرهٔ مقـــصود دل روشـــن نـــشد
بارهــــا زلـــــف حیــــات آراســــتم

از حیات من چـه مـی‌پرسـی رئـیس!
محفلـــــی آراســــــتم، برخاســــــتم

پیمان همدمی

عجب مدار، چو پرسی ز من، چه می‌جویم
که عمرهاست، وجودی از آدمی جویم

در این دیار که کس نیست آشنا به‌خودش
دلی ببسته به‌پیمان همدمی جویم

چه جرم سر زده از من، اگر ز رگزن وقت
پس از هزارجراحات، مرهمی جویم

قرار نیست به‌جایی نگاه بدبین را
کجاست منظر خوبی که من نمی‌جویم؟

رئیس! هرچه ز خوبان همی رسد، خوب است
نه عاقلم ز جفایش اگر کمی جویم

یاد مرگ

خدای غنچه و گل و مه و خور و ستارگان!
ببین، چه طور می‌زیَم، به‌شهر بد قوارگان

به‌بزم تیره روزها، چه رونقی نظرفزا
چه طرفه تیرگی‌ست این به‌بزم ماه پارگان

ز رنج صبح و شام من، ز غربت مدام من
ز بادها سؤال کن، بپرس از ستارگان

تو را که گفت، دست خویش باز از ستم بکش
به‌دست این و آن مده، ز کشته‌ها، شمارگان

به‌عیش و طیش این جهان نگاه افکنم چرا؟
که دید چشم شوق من، فراتر از ستارگان

مجو به‌شعرهای من، به‌طرز گمرهان سخن
نرفته‌ام به‌دیرها، نیَم ز باده خوارگان

رئیس! یاد مرگ را، مکن گهی ز دل جدا
برابرند آن زمان، پیادگان، سوارگان

گنجینهٔ راز

عرفــان حقیقــت‌هــا، عنــوان مجــازم مــن
گاهی همه سوزم مـن، گـاهی همـه سـازم مـن

پروانه صفت سـوزم، چـون شـمع گـدازم مـن
پــا بــستهٔ آیــین غــم‌هــای درازم مــن

محمــود ره شــوقم، هرچنــد ایــازم مــن
بــت‌خانــه حـرم گـردد، جـایی بـه‌نمـازم مـن

در هــر نفــسی دارم، خــون گــشته تمنّــایی
دریــاب کــه در بزمــت گنجینــهٔ رازم مــن

هــر ذرّه بــه‌رشــک مــن شــد دیــدهٔ حیرانــی
یک روی تو را، ای جان، صد آینـه سـازم مـن

کـــافر دلکـــی دارم، کـــافر صـــنمی دارم
با ایـن همـه یـک لحظـه، بـا کفـر نـسازم مـن

شــاهان زمــان را مــن، کمتــر ز گــدا دانــم
آری، ز غلامــــان ســــلطان حجــــازم مــــن

احـــوال رئـــیس از مـــن، پرســـند اگـــر مـــردم

ای دیده چه گویم من، ای عقل چه سازم مـن؟

آینهٔ شوق

دیدنی بود بهار شیشه
کاش می‌دید نگار شیشه

سایه دنبال نگاران می‌رفت
خفته بودم به‌مزار شیشه

بهر خوشوقتی سنگ اندازان
زیست کردم به‌دیار شیشه

بوالهوس کاسهٔ پندار شکست
دست ما بود و وقار شیشه

سنگ جایی که پرستیده شود
چه شناسند عیار شیشه

نسبتی داشت به‌کیف نگهش
ورنه لعنت به‌عقار شیشه

به‌امیدی که زند روزی سنگ
داشتم دل به‌قرار شیشه

هان و هان، شیشه گران دوران
مخراشید کنار شیشه

که به‌دستی که به‌شیشه بزنید
ایمنی نیست ز خار شیشه

یک جهان آینهٔ شوق، رئیس!
حرف من بود غبار شیشه

باغ خیال

خوشا وقتی و ساعاتی سعیده که باشد گلعذاری پیش دیده
ولی کی باور من گردد این حرف «شنیده کی بود، مانند دیده»

چنان‌چه دیده و بشنیده باشی هزاران انقلاب آمد به‌گیتی
نصیب من نگشته هیچ‌چیزی به‌جز این یک دل آفت رسیده

گرفتی جا چو در کوی دل من نمی‌آیی چرا در منزل من؟
که تا از گفت و گوی تو بدانم که پی بردی به‌حرف ناشنیده

نمی‌دانم چه احوال تو باشد چه رنگ عارض و خال تو باشد
اگر دانی که چشم شرمگینت چو افسونی‌ست در دل‌ها دمیده

هزاران بار در باغ خیالت گل نظّاره چیدم از جمالت
ولی صد حیف دست بی‌زر من نه یک ره تا به‌دامانت رسیده

نمی‌دانم چه داری در دل از من، یقین دارم بدین مضمون روشن
نیابی چشم بینایی چو چشمم، نبینم چون تو خوبی برگزیده

غزل‌هایی به‌اوصاف تو گفتم، هزاران گوهر معنی بسفتم
پسندت افتد ار بیتی ز شعرم، به‌مدح خویشتن گویم قصیده

طنینش تاکنون درگوش دارم که گفتی بر سر راهت بـه‌گوشـم
رئیس این رازها در دل نگه‌دار، کسی تـصویر مـستقبل ندیـده

در فضای دل

گویم آمین بر دعای کسی
که چو من گشته مبتلای کسی

می‌کنم در فضای دل پرواز
می‌زنم بال در هوای کسی

من و این زیستن بتر از مرگ
نوشم این زهر هم برای کسی

عاقبت را، خدا همی داند
زنده هستم به‌وعده‌های کسی

غیر پروردگار کیست رئیس!
که اجابت کند دعای کسی؟

جادهٔ شوق

آن‌که دانسته ندارد به‌دل من نظری
باورم نیست کزین خسته ندارد خبری

فتنه‌پرورده نگاهش سخنی دیگر گفت
خندهٔ زیر لبی داد پیام دگری

آن‌که با یک نگه شوخ، ببرد از هوشم
کی ز خاطر رود آن دیدهٔ دیوانه‌گری

یکدگر را به‌ترازوی نگه می‌سنجیم
کس ز احوال کسی هیچ ندارد خبری

آه، آن خاطرهٔ داغ که هر لحظه و آن
می‌نهد بر کف اندیشه و فکرم شرری

هیچ‌لذّت ز تماشاگه فکرم نبرد
هرکه در وادی آلام نکرده سفری

حاسدا! از ره افلاس سخن می‌گذری
ببر از کیسهٔ اندیشهٔ بکرم گهری

تـا چـه داریـد؟ بگوییـد ز فرهنـگ و هنـر
نیست در دست من، ای مدّعیان، سیم و زری

جادهٔ شوق مگر عرصهٔ حشر است، رئـیس!
نه غباری؛ نه جداری، نه در این ره شـجری

کاشکی

زنـــدگی افـــسانه بـــودی کاشـــکی
دل ز غـــم بیگانـــه بـــودی کاشـــکی

هرچــه در گیتــی بــه‌نــام جلــوه بــود
جلـــوهٔ جانانـــه بـــودی کاشـــکی

در حقیقت، زشت و در انظار، خوب
ایــن چنــین دنیــا، نبــودی کاشــکی

آن‌کــه بــر دیــوانگی‌مــان خنــده زد
همچــو مــا دیوانــه بــودی کاشــکی

چــون نمــی‌بینــیم انــسانی بــه‌دهــر
دیـــدهٔ مـــا وا نبـــودی کاشـــکی

یا به‌مقـصودش رسـیدی دل، رئـیس!
یــا چنــین رســوا نبــودی کاشــکی

غزل پاره‌ها

هزار بار شنید آن‌که گفتگوی مرا
فغان که هیچ نفهمید آرزوی مرا

* *

نغمه زنی، سخن ز لب، بوی گل از چمن جدا
همچو من شکسته دل کس نشد از وطن جدا

* *

مگر نوای محبّت صدای بی‌ساز است
شکست نغمهٔ هستی، شکست آواز است

نظر به‌دیدهٔ افکار، پیکر راز است
هنوز پرتو اسرار، چهره پرداز است

* *

دگر ز هرچه سخن می‌رود، توان شد راست
شکیب خاطر ناشاد در جهان عنقاست

* *

چیست از آنم که از آنِ من است
اختیارش بر دل و جان من است

فکر من پرسی، به‌شام انتظار؟
یک جهان در زیر فرمان من است

* *

تا زمام کار در دست دل است
عاقل صد ساله هم لایعقل است

* *

برهمی طبع دوست، بی‌سبب زما نبود
ناله بی‌اثر نبود، درد بی‌دوا نبود

راستی که ما به‌خود طالب بلا شدیم
در نگاه دلبران هیچ مدّعا نبود

این همه کرامت محبّت است، ورنه دل
نغمه آشنا نبود، ناله آشنا نبود

چشم‌ها فریب خورد، شوق‌ها به‌باد رفت
جلوه دل گشا نبود، نغمه غم ربا نبود

* *

تکیه بر عـالم غـدّار چـرا بایـد کـرد
همهٔ کار حوالـت بـه‌خـدا بایـد کـرد

* *

خواستم، هیچ نخواهم دگـر، آن هـم نـشود
حسرتی هست عجب، کـز دل پـرغم نـشود

مـی‌بـرم لـذّتی از رنـج تماشـای جهـان
مـی‌کـشم رنـج ز عیـشی کـه فـراهم نـشود

* *

اگر ستاره‌ای از پیش دیـده آفـل شـد
سـتارهٔ دگـری ماهتـاب محفـل شـد

* *

هر جفایی کـه بـه‌مـا بـود، زدسـت دل بـود
هرکه را دوست شمردیم، هـم او قاتـل بـود

عذر تقصیر محبّت کـه ز بـس مـشکل بـود
بـه‌لـبش بـود گمـانی کـه مـرا در دل بـود

باز این مستی و سرشاری نظّاره ز چیـست؟
عشوه و ناز بتان گـر همـه بـی‌حاصـل بـود

با چه تدبیر، ز گرداب بلا می‌رستیم
موج توفان قضا، هم قدم ساحل بود

* *

هرکسی در جستجوی کام خود، از خود جداست
کیست کو پرسد که آواره به‌نام کیستم

* *

جز آن نگاه که هرگز به‌حال ما نکنی
چه‌ها نکرده‌ای و بعد از این چه‌ها نکنی

* *

غم و نشاط دو نام‌اند طفل توام را
که خار از گل و هم گل ز شاخ خار آید

تعزیت‌ها و تهنیت‌ها

(قطعه‌های شعر تاریخی)

دار غم

تاریخ درگذشت برادر کوچک سراینده که در شب میانهٔ ۱۶ و ۱۷ ذی‌حجّهٔ ۱۴۰۵ هجری (سپتامبر ۱۹۸۵ م) بر اثر گزیدن افعی، این جهان را بدرود گفت.

تهی است دست شکیبم، و لیک غم باقی‌ست
نه بیش هست و نه کم، فکر بیش و کم باقی‌ست

کسی نماند ز نغمه گران بزم نشاط
به‌گنبد سخن، آواز زیر و بم باقی‌ست

غلط که هیچ ندارم، ز روزگار وصال
که یادگار غم دوست، چشم نم باقی‌ست

حدیث مشهد خونین دلان که گوید باز
نه قاتل است، نه مقتول، دارغم باقی‌ست

ز قاهران جهان کس سخن نمی‌راند
مگر هنوز کمی دورهٔ ستم باقی‌ست

به‌عمر و دولت و ملک جهان مشو مغرور
سکندر است، نه دارا، نه کی، نه جم باقی‌ست

در انجمن، چو حریفان سخن نمی‌گویم
شگفت چیست؟ اگر رنگ بر رخم باقی‌ست

فسانه گشت حدیث خلوص شیخ و شمن
ولی، نزاع صنم خانه و حرم باقی‌ست

بجز خدا، به‌که گویم ز تیره بختی خویش
صد آفتاب برآمد، ولی شبم باقی‌ست

هزار و چار صد و پنج[1] سال هجری رفت
مه دوازدهم[2] نیمه بیش و کم باقی‌ست

کهین برادر من نوجوان ز دنیا رفت
چه‌ها الم که ز فوتش نه در دلم باقی‌ست

جمیل[3] رفت شتابان به‌عیش گاه بهشت
ولی غمش به‌دلم، زنده تا منم باقی‌ست

رئیس! قصّهٔ محرومی‌ام چه شرح دهم
نه دلبراست و نه دل، تاب و نی تبم باقی‌ست

---

۱. ۱۴۰۵ هجری.
۲. مه دوازدهم: ماه ذی‌حجّه.
۳. جمیل احمد: نام متوفّی.

الوداع، الوداع، ای پدرم

زنگ تلفن چه می‌دهد خبرم!
راستی، رفت از جهان پدرم؟

آن‌که بودم چو شاه از یُمنش
رفت آن سایهٔ هما ز سرم؟

شد خمش آن لبی که چندی پیش
حرف می‌زد، مقابل نظرم[۱]

بسته شد دیده‌ای که با صد مهر
باز بوده به‌چشم و روی و سرم

کرد اُفول، آه، شمس[۲] منزل من
تیره گردید همچو شب، سحرم

بروم تا به«کانته[۳]»، تا بینم
تن مکفون و چهرهٔ پدرم

۱. چهار روز پیش از وفاتش به‌کانته (مرادآباد) رفته و با وی گفتگوها داشتم.
۲. پدرم مرحوم شمس‌الدّین نام داشت.
۳. کانتهـ: قصبهٔ معروفی است از شهرستان مرادآباد، استان اتّرپرادش(هند)..

آمـــــدم ای پـــــدر بـــــه‌بالینـــــت
بـــا دل خـــون شـــده و جـــان حـــزین

انـــدکی بـــاز کـــن لـــب و چـــشمت
از ملالـــــم بپـــــرس و حـــــالم بـــــین

بنگـــر صـــورت خلیـــل[1] کـــه هـــست
چـــه قـــدر از فـــراق تـــو غمگـــین

اشـــک خـــونین ز چـــشم مـــی‌ریزنـــد
هـــاجره[2]، خـــوش لقـــا، ســـر بـــالین

همـــدم[3] نـــیم قـــرن توســـت کـــه دیـــد
مـــرگ پـــور[4] جـــوانش پـــیش از ایـــن

بعـــــد از رفتنـــــت نمـــــی‌دانـــــم
یابـــد آرامـــشی بـــه‌چـــه آیـــین؟

---

۱. خلیل احمد: برادر سراینده.
۲. هاجره خاتون و خوش لقا: خواهران سراینده.
۳. مادر سراینده.
۴. برادر کوچک سراینده که در عنفوان جوانی به‌سال ۱۴۰۵ هجری بر اثر مارگزیدگی درگذشت.

الـــــوداع، الـــــوداع ای پـــــدرم!
جــان ســپردی بــه‌خــالق جــان‌هــا

رفتــی از ایــن جهــان غــرق فریــب
وا گرفتــی بــه‌خلــد حــق، مــاؤی

ماه و تاریخ و سـال رحلـت توسـت
از پــــسِ هجــــرت شــــفیع وَری

بیـــست و شـــش ز مـــاه یـــازدهم[1]
بیـــست بـــر چـــارده ســـده بـــالا[2]

ای پــدر تــا کــه زنــده هــستم مــن
بــر لــب مــن بــرای توســت دعــا

رحمـــت خـــاص خـــالق غفّـــار
بـــه‌روان تـــو تـــا ابـــد بـــادا

---

۱. ماه یازدهم: ماه ذی‌قعده.
۲. بیست بر چارده سده بالا: هزار و چار صد و بیست (۱۴۲۰) هجری (مارس ۲۰۰۰ میلادی).

فصلی از شعر «سر تابوت مادر»

... در آن منزل که تا هنگـام رشـدم
بـه‌سـر بـردم بـه‌امـن و راحـت ایّـام

ز تـــأثیر دعـــای مـــام و بابـــا
گـــرفتم یـــاد، دانـــش‌هـــای اســـلام

کـــلام الله را، از بـــر نمـــودم
تـــلاوت‌هـــا بکـــردم صـــبح تـــا شـــام

نوشـــته‌هـــای ســـعدی را بخوانـــدم
گـــرفتم هـــم ز شـــعر حـــافظ الهـــام

ســـرودم شـــعرهای عارفانـــه
چـــو عطـــار و ســـناییّ نکونـــام

همان منزل، همان‌جا بود، امّا
دگرگون گشته آن اوضاع و احوال

به‌تخت خواب دیدم مادرم را
به‌حال سکته او گردیده بی‌حال

نشسته گِردش اهل خانواده
فسرده خاطر و بشکسته آمال

پزشکی از پس ساعت به‌ساعت
زدی تزریق تا گرداندش قال

عزیزان طول شب خواندند قرآن
نیامد هیچ گونه راستش فال

دریغـــــا روزگـــــار آن عفیفـــــه
بـــه‌وقـــت صـــبح آدینـــه ســـرآمد

ز قالـــب روح پـــاک او ســـرانجام
بـــه‌امـــر خـــالق عـــالم برآمـــد

مبـــارک بـــاد گفتنـــد اهـــل افـــلاک
کـــه بیـــرون از جهـــان پرشـــر آمـــد

صـــدا پیچیـــد در ســـکّان جنّـــت
خـــوش آمـــد، نیـــک آمـــد، بهتـــر آمـــد

فراتـــر از حـــدود وقـــت و آوان
بـــه‌دارالخلـــدِ ربّ اکبـــر آمـــد

بـــه‌پـــرواز آمـــده روح نجیـــبش
فراتـــــر از فـــضای آســـــمانی

از این دنیـای پـررنج و محـن رفـت
نـــصیبش شـــد نعـــیم جـــاودانی

ولـی پـس مانـدگان را مانـد برجـا
غـــم قلبـــی و انـــدوه روانـــی

نــه مــام مهربــان را دادم از دســت
کــه گــم کــردم نــشاط زنــدگانی

سـه سـال و نـیم بعـد از فـوت بابـا[1]
شــده مــادر هــم اکنــون آن جهــانی

۱. وفات پدر سراینده در ماه مارس ۲۰۰۰ میلادی اتّفاق افتاده بود، مادر به‌ساعت ۶/۴۵ به‌روز جمعه در ۲۹ جمادی‌الثّانی ۱۴۲۴ هجری (۲۹ اوت ۲۰۰۳ میلادی) راهی بهشت گردید.

ایـــا مـــادر، ایـــا مـــادر! کجـــایی؟
چه سان گویم به‌تو غم‌هـای جـان را

چه بودی گر کـه سـالی چنـد دیگـر
نمـــی‌پرداختـــی بـــزم جهـــان را

همـی دیـدی غـم فرزنـد و پیونـد
همـــی پرســید وضــع خانــدان را

رئــــیس کــــودکی را پروریــــدی
بدیــدی حـــال آن پـــور جـــوان را

ندیـــدی، وای، در آغـــاز پیـــری
چه سان دارد به‌لـب آه و فغـان را...

همـــــی در ســـــینه دارم آرزویـــــش
همـــــی دارم امیـــــد از فـــــضل داور

بـــه‌یمـــن پـــای تـــو آیـــم بـــه‌جنّـــت
کـــه معلـــوم اســـت از قـــول پیمبـــر(ص)

که دربی خوب از جنّت پـدر هـست
کـــه جنّـــت هـــست زیـــر پـــای مـــادر

از ایـــن پـــس تـــا زیَـــم، باشـــد زبـــانم
برایـــــت بـــــا دعـــــای مغفـــــرت، تـــــر

بگیـــــر اکنـــــون ســـــلام الـــــوداعی
بـــــه‌امیـــــد لقـــــای روز محـــــشر

سانحهٔ وفات علّامه ابوالحسن علی حسنی ندوی رایبریلوی[1]

بوالحسن، آن مفکّر اسلام
چون که بیرون ز بزم یاران رفت

حیف‌ها خورد قلب‌های حزین
خواب از دیده‌های حیران رفت

ریخت خون‌ها ز چشم پاک دلان
پاکمردی، ز پیش چشمان رفت

ناله سرداد جمع دانایان
چون که آن شاه ژرف‌بینان رفت

هم عرب، هم عجم گریست بر او
آن‌که سوی بهشت خندان رفت

در و دیوار ندوه گفت که: آه!
رونق بزم اهل ایمان رفت

۱. عالم متفکّر جهان اسلام.

واقــف نکتــه‌هــای شــرع نبــی(ص)
کاشـــف رازهـــای عرفـــان رفـــت

صـــدر ایـــوان نکتـــه ســـنجان بـــود
ســـرور مجمـــع ادیبـــان رفـــت

رازدان زبـــــان و فکـــــر عـــــرب
پاســـدار علـــوم قـــرآن رفـــت

آن‌کـــه مـــثلش نبـــود در کـــشور
هـم زبانـدان و هـم سـخنران، رفـت

آن نویـــــسندهٔ شـــــهیر جهـــــان
آن حبیـــب کتـــاب خوانـــان رفـــت

حـــق‌پرســـتان و حـــق‌پژوهـــان را
ره نمـــوده بـــه‌ســـوی قـــرآن رفـــت[1]

بنوشـــــته ظـــــواهر و اســـــرار
از عـــروج و زوال کیهـــان رفـــت[2]

آن‌کـــه از فتنـــه‌هـــای قـــوم و وطـــن
کـــرده تحـــذیر مـــصر و ایـــران رفـــت[3]

---

۱. اشاره به‌تألیف علّامه ابوالحسن علی ندوی «اصول و مبادی قرآن فهمی».
۲. اشاره به‌تألیف علّامه ابوالحسن علی ندوی «ما ذا خسرالعالم بانحطاط المسلمین».
۳. اشاره به‌تألیف علّامه ابوالحسن علی ندوی «اسمعی یا مصر» و «اسمعی یا ایران».

چهـــره‌هـــای عزیمـــت و دعـــوت
روی قرطاس کـرده رخـشان، رفـت[1]

از نبــی(ص) و شــهید و هــم صــدّیق
شــرح داده بــه‌چنــد عنــوان رفــت[2]

صــحبت اهــل دل خوشــش آمــد
کـرده شـرح حـدیث پنهـان رفـت[3]

صـیت فـوتش بـه‌چنـد سـاعت نیـز
تـا بـه‌اقـصای جملـه کیهـان رفـت

خبـــر ایـــن فجیعـــه چـــون ناگـــاه
بـــه‌رئـــیس رهـــین احـــزان رفـــت

بـــا ســـر «آه» گفتـــه تـــاریخش
«حیــف آن پیــشوای دوران رفــت»
۱+۱۴۱۹= ۱۴۲۰ هجری (۱۹۹۹ م)

---

۱. اشاره به‌تألیف علّامه ابوالحسن علی ندوی «تاریخ دعوت و عزیمت» (۵ جلد).
۲. اشاره به‌تألیف علّامه ابوالحسن علی ندوی «نبی رحمت»، «قصص‌النبیّین»، «سیرة‌الرسول»، «سیرت سیّد احمد شهید»، ردّة و لاابابکر لها.
۳. اشاره به‌تألیف علّامه ابوالحسن علی ندوی «صحبتی با اهل دل».

تاریخ وفات مولوی محمّد ثانی حسنی[۱]

بـــرای چـــه بـــه‌روز فـــوت ثـــانی
اسف خـورده همـه عـامی و عـارف

روانـــش شـــاد مـــرد صـــالحی بـــود
درونـــش پـــاک و پـــاکیزه عواطـــف

پـــی دنیـــا، گهـــی نفروخـــت دیـــن را
نهـــاده ارج تالـــد را بـــه‌طـــارف

به‌تن مـی‌داشـت بـی پیرایـه پوشـاک
مـــزیّن روح او بـــا صـــد معـــارف

سـلوکش بـا همـه بیگانـه و خـویش
ز راز پـــاکی دل بـــود کاشـــف

نـــه از دنیـــا بریـــده از ره شـــید
نپیوسـته بـه‌حـق چـون غیـر عـارف

۱. برادرزادهٔ علّامه ابوالحسن علی ندوی.

ندانـــد هـــیچ‌کـــس، در راه عرفـــان
گذشـــته بـــود از چنـــدان مواقـــف

دلـم درخواسـت تـا سـال وفـاتش
شود مـضبوط و مثبـت در صـحایف

چـو پـی بـرده بـدین اندیـشهٔ مـن
«به‌سوی خلـد رفتـه» گفـت، هـاتف
۱۴۰۲ هجری (۱۹۸۲ میلادی)

تاریخ وفات قمر مرادآبادی[۱]

سخن‌گویی که با یک شیوهٔ خاص
به‌قید نظم می‌آورد جذبات

سروده شعرهای عاشقانه
نموده عمر خود را صرف نغمات

کشیده چون که غم‌های فراوان
«شعور غم[۲]» از او مانده به‌سوغات

گرفته بر کفَش «ماه تمامی[۳]»
فکنده زان که در دل‌ها شعاعات

«گلستان غزل[۴]» تازه ز فکرش
شکفته باغ تصنیف و مقالات

مرادآباد را شهرت به‌نامش
قمر آن شاعر شهر صناعات

---

۱. استاذالشعرای اردو، در زمان خود.

۲، ۳ و ٤. مجموعه‌های شعر قمر.

چو مرگ او را، از این عالم به‌در بــرد
بــه‌حکــم خــالق ارض و ســماوات

نوشــتم ســال فــوتش بــا ســر«یــاس»
«غــزل گــوی بزرگــی مُــرد هیهــات»
۱۰+۱۹۷۷ = ۱۹۸۷ میلادی

تاریخ درگذشت خلیل الله خلیلی[۱]

مُـرد خلیلـی سـخن سـنج حیـف
شـاعر روشـن دل و پـاکیزه رای

زود سـپر، در ره حـق پـروری
بـا صـف طـاغی صـفتان، دیـر پـای

بـا دل غـم دیـده تبـسّم بـه‌لـب
با سخن عـیش و طـرب، غـم گـرای

دور، ز شـهر و وطـن خویـشتن
در غـم یـاران بـود نوحـه سـرای

رخـت ز دنیـا بـه‌ره پـاک[۲] بـست
رفت و به‌فـردوس بـرین کـرد جـای

در صـدد سـال وفـاتش رئـیس
بـا اسـف دل شـکن و جـان گـزای

---

۱. بزرگ‌ترین سرایندهٔ فارسی افغانی در سدهٔ چهاردهم هجری.
۲. وفات خلیلی مرحوم در حال غربت و دور از وطن، در پاکستان اتّفاق افتاد.

«آه» ســـه گانـــه بکـــشید و بگفـــت:
«وای خلیلـــی بـــه‌کجـــا رفـــت وای»
۱۸-۱۴۲۵ = ۱۴۰۷ هـ (۸۷-۱۹۸۶ م)

تاریخ درگذشت پروفسور رشیدالظّفر[۱]

روشن دل و بلند نگاه و شکفته رو
افسوس آن رشید خجسته گهر بمرد

مردی که بود مایهٔ صد افتخار قوم
آن مرد فکر و دانش و صاحب نظر بمرد

محبوب مردم عرب و ناز اهل هند
بیگانه از فریب دل همدگر بمرد

میراند، تند قافلهٔ علم و فن که حیف
مردی که بود راهنما در سفر بمرد

بزم جهان به‌تیرهٔ همدرد، تارگشت
آن شمع نوربار که پیش از سحر بمرد

واحسرتا که نیمهٔ شب آن چراغ هوش
تابید آفتاب وش و چون شرر بمرد

۱. رئیس اسبق دانشگاه همدرد، دهلی‌نو.

تاریخ مـردنش، دل محـزون مـن رئـیس
بـا «آه» گفـت: «وای رشـیدالظّفر بمـرد»
۶ + ۱۹۸۸ = ۱۹۹۴ م (۱۴۱۵ هجری)

تاریخ فوت پروفسور محمّد مبشّر جلالی[۱]

رفت چـون زیـن جهـان فتنـه طـراز
ســوی جنّــت، مبــشّر مغمــوم

حـــامی فارســـی زبـــان در هنـــد
خـــادم مخلــص فنــون و علــوم

آن‌کــه مــردی ز نیــک مــردان بــود
پاکـــدل عبـــد خـــالق قیّـــوم

بـا سـر «قـدس» سـال فـوتش شـد
«درگذشـــت جلالـــی مرحـــوم»
۱۰۰+۱۸۹۲ = ۱۹۹۲ م (۱۴۲۲ ه)

۱. رئیس اسبق گروه فارسی دانشگاه روهیلکهند، بریلی.

تاریخ درگذشت پروفسور نادم بلخی

حسن عبّاس[1] این آگاهی‌ام داد
که دکتر نادم شیرین بیان مُرد

ادیب نکته‌دان و نکته‌سنجی
چراغ بزم‌های شاعران مرد

یکی از جملهٔ تاریخ‌دانان
انیس و همدم فرزانگان مرد

بپرسیدم ز هاتف سال فوتش
چو آن مرد سخندان ناگهان مرد

ندا، آمد: بگو «قد» درکشیده
«ادیب و شاعر و تاریخ‌دان مُرد»
۲۱۱۰ – ۱۰۴ = ۲۰۰۶ م (۱۴۲۷ ه)

---

۱. دکتر حسن عبّاس، دانشیار فارسی در دانشگاه هندوی بنارس.

تاریخ وفات کریم الرّضا خان[۱]

بی‌شک از جملهٔ ارباب همم بود رضا
هم دلی داشت ز اسرار و حقایق آگاه

خبر رحلت او گوشزدم شد چو رئیس
حسن دنیا همه نادیدنی آمد به‌نگاه

بهر تاریخ وفاتش چو نمودم فکری
آمد از قلب صدا: «نیک ضمیری مُرد آه»
۱۳۹۰هـ (۱۹۷۰ م)

۱. یکی از معتمدان و ناموران شهر شاهجهان‌پور بود.

تاریخ وفات حکیم فضل‌الرّحمٰن تجاروی

مُرد صد افسوس آن مرد شریف و نجیب
آن‌که سراپاش بود فضل خدای مجید

مرد عبادت گزار، زاهد شب زنده‌دار
چون او در این دیار دیدهٔ بینا ندید

راهی راه خدا، جست پناه خدا
تیز ترک گام زد، زود به‌مقصد رسید

فکر همی کرد، در سال وفاتش رئیس
هاتفی از غیب گفت «رخت به‌جنّت کشید»
۱۹۹۴ م = (۱۴۱۴-۱۵ھ)

تاریخ وفات قاضی امداد علی تجاروی، قاضی ساکرس[۱]

قاضـــی ســـاکرس آن مــرد دل امــداد علــی
حیـف زیـن عـالم بـی‌مهـر بـه‌ناگـاه برفـت

مـؤمنی بــود کــزین کارگــه شــرّ و فــساد
رخت بربست و سوی منزل دل خواه برفت

نالـــه‌ای کـــرد ز انـــدوه و فغـــانی بکـــشید
هرکه بشنید کـه آن مـرد حـق آگـاه برفـت

بهـــر تـــاریخ وفـــاتش بـــه‌زبـــان قلمـــم
پی به‌پی سیصد و هم سـیزده ره «آه» برفـت
۳۱۳ ضربدر ۶ = ۱۸۷۸ م (۱۲۹۵ ه)

۱. این قطعه، بنا به‌درخواست یکی از نبیره‌زادگان قاضی امداد علی، پس از صد و هجده (۱۱۸) سال از درگذشت قاضی سروده شد.

تاریخ شهادت مسجد بابری[1]

بام و در ریخته شد، گنبد و دیـوار شکـست
آه، کـز منـزل الفـت همـه آثـار شکـست

آسـمان بـوس منـارات صـفا و عرفـان
خیـره سـر دسـته کفّـار جفاکـار شکـست

پانصد سـاله بنـایی کـه ز بـس محکـم بـود
ساعتی چند نرفته که بـه‌یـک بـار شکـست

صـانع هـردو جهـان، سـازده دور زمـان
پیشت آن قصر محبّت به‌چه هنجار شکست

سـنهٔ سـیزدهم در سـدهٔ پـانزدهم
اعتبـار مـه و خورشـید ضـیا بـار شکـست
۱۴۱۳ ه (۱۰ جمادی‌الثّانی) (۱۹۹۲/۱۲/۶ م)

---

۱. در شهر اجودهیا توابع فیض‌آباد (اتّرپرادش).

یادنامهٔ روز عروسی طاهره پروین[1]

طاهره! ای مهینه فرزندم
دختری لیک بهتری ز پسر

راحت جان زار مادر خویش
هم عزیز برادر و خواهر

ای که در کودکی به‌دیدهٔ ما
از گل و لاله بوده‌ای خوش‌تر

رشد کردی به‌گلشن گیتی
تیزتر از مرور شام و سحر

شکر لله، کز عنایت او
گشتی اکنون نهال قدآور

و آمد آن روز و ساعت مسعود
که به‌فرمان ایزد داور

---

۱. دختر سراینده.

جـــشن عقـــد تـــو برگـــزار شـــود
همچـــو عقـــد بنـــات پیغمبـــر (ص)

تـــرک گـــویی عـــشیرهٔ خـــود را
ره ســـپاری بـــه‌منـــزل شـــوهر

انـــــدرین روز خرّمـــــی تـــــوام
انـــدرین ســـاعت خجـــسته اثـــر

کـــه روی ســـوی خانـــهٔ شـــویت
مـــی‌کنـــی کـــوچ از ســـرای پـــدر

نتـــوانی کـــه حـــس و درک کنـــی
حـــال قلـــبم کـــه هـــست پـــر ز شـــرر

بـــر دل مـــادرت چـــه مـــی‌گـــذرد
داری از حـــال مـــام هـــیچ خبـــر؟

پندی اکنـون زمـن پـذیر کـه هـست
پـــر بهـــاتر، ز زرّ و ســـیم و گهـــر

دختـــــر مـــــؤمنی و مؤمنـــــه‌ای
هرگـــز ایـــن حـــرف مـــن ز یـــاد مبـــر

در ادای فـــــــرایض اســـــــلام
یعنـــــی احکـــــام خـــــالق اکبـــــر

نکنـــی غفلتـــی بـــه‌هـــیچ محـــل
از بـــرای رضـــای هـــیچ بـــشر

نـــدهی دیـــن خویـــشتن بـــر بـــاد
بهـــر دنیـــای مفـــسده‌پـــرور

تـــا کـــه هـــستی بـــه‌کارگـــاه حیـــات
دور باشـــی ز راه فتنـــه و شـــر

چیـــست فتنـــه؟ عـــدول از ره حـــق
بازگـــشتن ز شـــرع پیغمبـــر(ص)

جـــان مـــام و پـــدر! مـــرو هرگـــز
از بهـــشت عمـــل بـــه‌ســـوی ســـقر

مـــی‌نمـــایم کنـــون وداع تـــو را
بـــا دعاهـــا، بـــه‌خـــاطر مـــضطر

بـــا دعاهـــای جملـــه صـــدّیقان
بـــا دعاهـــای جمـــع پیغمبـــر(ع)

انبیـــا(ع)، صـــالحین و «صـــدّیقین»
خواستند آن‌چـه بهـر دخـت و پـسر

آن همـــه بهـــر تـــو همـــی خـــواهم
از خـــدای جهـــان و جـــان‌پـــرور

گــــر تــــو خــــواهی بــــه‌یــــادآوردن
ســال و تــاریخ ایــن خجــسته ســفر

روز یــــک شــــنبه هــــشتم از ژویــــن
دوهــــزار و ســــه ســــال یــــادآور
۲۰۰۳ م (۸ ژوین) (۱۴۲۴/۴/۹ه)

جشن هشتاد سالگی پروفسور نذیر احمد[۱]

دکتر نذیر احمد، آن نامدار دوران
کوهست مرد دانش بی‌هیچ‌گونه تردید

مردی که در پژوهش دارد بلند دستی
با پای جستجویش صد راه را نوردید

در کارهای علمی رفته به‌کار عمرش
تا آن‌که شام کار و سعی‌اش رخ سحر دید

در مزرع معارف کارید بذر تحقیق
وز آب اهتمامش نخل قلم ثمر دید

چندین کتاب‌ها را تدوین و چاپ کرده
صدها مقاله بنوشت، بی‌آن‌که روی زر دید

مانند او در این‌جا استاد ارجمندی
از فارسی‌شناسان، کی دیدهٔ بشر دید

۱. استاد برجسته و پژوهشگر سرشناس زبان فارسی و رئیس اسبق بخش فارسی دانشگاه اسلامی علیگره.

چون کارهای او را در هند و پاک و ایران
اندر خور ستایش هر صاحب نظر دید

از بهر سعی و کارش بنواختند او را
نبود نصیب هرسر، تاجی که او به‌سر دید

جشنی به‌پا نمودند، در شهر دهلی‌نو
جشنی که تابش آن هر چشم حق نگر دید

و از اوستاد دانا تجلیل‌ها نمودند
از بهر آن‌چه هرکس زین مرد باهنر دید

کلک رئیس سالش بنوشت بی‌سر«زیغ»
«استاد پاک طینت هشتاد ساله گردید»
۲۰۰۲ - ۷ = ۱۹۹۵ م (۱۴۱۵ ه)

تاریخ بنیان‌گذاری دانشگاه محمّد علی جوهر[۱]

چـو خوانـدم ایـن خبـر در روزنامـه
کـــه از افـــضال و توفیقـــات داور

بـــه‌شـــهر رامپـــور، اســـتان یـــوپی
بنـــا گردیـــد دانـــش گـــاه جـــوهر

یکایـــک بـــر زبـــان شـــوقم آمـــد
«بحمـــــد الله» ســـــپس «الله اکبـــــر»

نوشـــــتم بیـــــت‌هـــــایی ارتجـــــالاً
کـــه دارد معنـــی بـــسیار دربـــر

ز چنـدین سـال سـاعی بـود اعظـم[۲]
کنـــون گردیـــد ســـعی او ثمـــرور

نهـــاده ســـنگ بنیـــادش ملایـــم[۳]
بـــه‌روز هجـــده، از مـــاه ســـتمبر

---

۱. در شهر رامپور (ایالت اتّر پرادش).

۲. اعظم خان: بانی دانشگاه و عضو اسبق هیئت مقنّنهٔ ایالت اتّر پرادش هند.

۳. ملایم سنگهٖ: نخست وزیر استان اتّر پرادش در آن روزگار.

بـه‌یمـن مقـدم رابـع[1] در آن گـاه
مـس خـامش شـده مانـندهٔ زر

در آن‌جـا کـسب دانـش‌هـا نماینـد
بـه‌تنهـایی نـه فرزنـدان کـشور

امیـدم هـست کـز گـل‌هـای دانـش
کنـد آن بـاغ، دنیـا را معطّـر

دعـاگویم کـه آن بنیـان زیبـا
نبینـد تـا قیامـت روز ابتـر

نگـه‌دارد ز دسـت بدسـگالان
بـه‌فـضل و رحمـتش خلّـاق اکبـر

چو کـردم جـستجوی سـال تأسـیس
بـرای آن بنـای طرفـه منظـر

رئیس از خـاطر خـوش فکـرت مـن
نـدا آمـد: «هـزار و سـه مکـرّر»
۱۰۰۳ + ۱۰۰۳ = ۲۰۰۶ م (۱۴۲۷ ه)

۱. علّامه محمّد رابع حسنی ندوی مدیر ندوةالعلماء لکهنؤ.

تاریخ چاپ «چراغ نوا»[۱]

برگ‌های خجسته‌ای که کنون
نام مجموع آن «چراغ نوا»ست

روشنی بخش چشم اهل نظر
قوّت قلب اهل صدق و صفاست

زان که موضوع و محتوای آن
نعت‌های رسول پاک(ص) خداست

آن‌که ذکرش بلند در عالم
از زمین تا به‌اوج هفت سماست

و آن‌که تا حشر در ره ایمان
انس و جان را یگانه راه نماست

بهر تاریخ چاپ این اوراق
که به‌مدح شفیع(ص) روز جزاست

۱. مجموعهٔ شعر نعت از سراینده.

خواســـتم مـــشورت کـــنم امـــروز
بـــا خیـــالم کـــه آســـمان پیماســـت

«والقلم» خوانـد و در جـوابم گفـت:
از چهـــل «ن» ســـال آن پیداســـت
۴۰ ضربدر ۵۰=ن = ۲۰۰۰ م (۱۴۱۲ ه)

صلا و دعا

به‌دادگویی، اگر پی بری به‌اشعارش
رئیس تلخ ســخن فکــرِ معتبــر دارد

اخلاص مؤمنانه

مباش[۱] بی‌خبر از جان و عرض و خانهٔ خویش
که باز آتش فتنه کشد زبانهٔ خویش

در آستین حریفان نهفته خنجرهاست
که پرورند به‌دل عزم ظالمانهٔ خویش

نظامیان که به‌دست اسلحه همی دارند
گزیده‌اند سرت را پی نشانهٔ خویش

به‌هیچ گوشهٔ کشور پناه گاهی نیست
کجاست راه فرارت ز آشیانهٔ خویش

بیا ز کنج ز خود رفتگی دمی بیرون
که تا به‌گوش خودت بشنوی فسانهٔ خویش

صلای جبههٔ پیکار را نمی‌شنوی؟
ز خواب خیز به‌عزم مجاهدانهٔ خویش

---

[۱]. چند روزی پیش از شهادت مسجد بابری سروده شده بود

بیـــا بـــه‌معرکـــهٔ دشـــمنان و از حـــق خـــواه
مـــدد، بـــه‌جذبـــهٔ اخـــلاص مؤمنانـــهٔ خـــویش

مکن کـه پـیش عـدویت نگـون شـود، یـارب!
سری که هست بـه‌سـجده بـر آسـتانهٔ خـویش

به‌فضل خود، به‌ستم دیـدگان، کمـک بفرسـت
بگیـــر اهـــل ســـتم را بـــه‌تازیانـــهٔ خـــویش

بـــه‌مـــشرکان کنـــونی هـــم آن معاملـــه کـــن
بـــه‌ابرهـــه کـــه نمـــودی بـــرای خانـــهٔ خـــویش

سرود مسلم

مـــن مـــسلمانم، مـــسلمان‌زاده‌ام
خـــــالقم را بنـــــــدهٔ آزاده‌ام

در کمــــین طاغیـــان اســـتاده‌ام
هـــر زمـــان بهـــر جهـــاد آمـــاده‌ام

مـــن مـــسلمانم، مـــسلمان‌زاده‌ام
کوه و صحرا، باغ و بـستان مـال مـن

راه و بـرزن، کـاخ و ایـوان مـال مـن
هم عرب، هم هند و ایـران مـال مـن

مـن کـه دل بـر هـیچ‌جـا ننهـاده‌ام
مـــن مـــسلمانم، مـــسلمان‌زاده‌ام

چارسو باطل مقابـل صـف بـه‌صـف
غافـــل از نیرنگـــی چـــرخ هـــدف

بـــاز بـــا عـــون خـــدا، آرم بـــه‌کـف
مملکـــت‌هـــایی کـــه از کـــف داده‌ام

مـــن مـــسلمانم، مـــسلمان‌زاده‌ام
بشنوید این حـرف اگـر داریـد تـاب

جابران، ای بندگان خـورد و خـواب!
مـــن نخـــواهم آفتـــاب و ماهتـــاب

پرتـــو حـــق مـــی‌فـــروزد جـــاده‌ام
مـــن مـــسلمانم، مـــسلمان زاده‌ام

در فـضای جـان بـه‌پـروازم، رئـیس!
نـرد دل بـا صـدق مـی‌بـازم، رئـیس!

بـا منـافق‌هـا نمـی‌سـازم، رئـیس!
گرچـــه در مـــوج بـــلا افتـــاده‌ام

مـــن مـــسلمانم، مـــسلمان‌زاده‌ام

غلطنامه

صفحه	سطر	اشتباه چاپی	درست
۸	۲۱	صلاح	صلا
۱۲	۶	بنگری	بت‌گری
۲۳	۳	سروده‌ها	سروده‌های
۲۴	۱۱	ملک	فلک
۲۵	۱	حروفچینی	حروفچین
۲۵	۱	صفحه‌آرایی	صفحه‌آرای
۲۹	۷	مداد	مدار
۳۳	۱	روبم در	روبم و در
۴۷	۱۵	حاصل‌ها	حایل‌ها
۵۲	۴	نگاه رفته	نگار فتنه
۷۷	۶	کام	گام
۸۲	۱۲	زبانه‌هاست	زمانه‌هاست
۸۵	۷	دیده بی‌غم	دیده بی‌نم
۸۵	۱۳	نواعتبارم	تو اعتبارم
۹۰	۸	دلبرشان	دل ریشان
۹۴	۳	تقدیر چه	تدبیر چه
۹۵	۲	من تأثیر	من و تأثیر
۱۰۲	۲	لعنت	لعبت
۱۱۰	۹	خر جمشید	فر جمشید
۱۱۰	۱۳	وضعی	وصفی
۱۱۳	۱۵	جلمهٔ	جملهٔ
۱۱۴	۶	روز نگار	روی نگار
۱۱۸	۱۳	تو از	تو ار
۱۱۹	۵	زبانت	زبانِ
۱۲۵	۱۰	اشک من	رشک من
۱۲۹	۱۵	افتد از	افتد ار
۱۳۴	۹	همچو من	همچو ما
۱۶۳	۸	میرند	میراند
۱۸۳	۵	جاودانهٔ	ظالمانهٔ

Centre for Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

....

SURMA-E-ETIBAR

by: Rais Ahmad Nomani

Foreword: Ali Reza Ghazveh

....

Composing: Shabih-ul Hasan Khan
Page setting: Abdur Rehman Qureshi
Designing of the cover page: Aisha Fozia
First Edition: New Delhi, March 2009
Printed at: Alpha, Art, Noida, U.P.
ISBN: 978-964-439-363-1

Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

SURMA-E-ETIBAR

BY
Rais Ahmad Nomani

CENTRE OF PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi